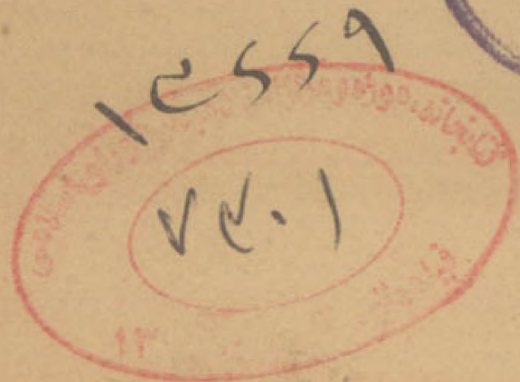


مقامات حمیدی  
 بنیاد فرزند عبدالقادر قزوینی مدتی ۱۰۴ و ۱۰۵  
 بنام فرزند طهری بنام فرزند اردلان! حدیثی

۲

۴ - ۲

کتابخانه  
 حدیثی  
 ۲۷۱  
 ۲۷



از طرف کتابخانه فرزندان اردلان  
 در تاریخ ۱۰/۷/۱۳۵۳  
 محمد علی

مقامات جدیدی  
برادر عزیز و ارجمند من حاج میرزا محمد علی  
برادر بزرگوار من میرزا محمد علی

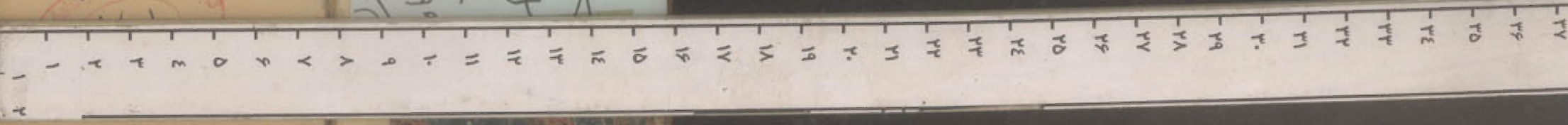
۲  
۴-۲

کتابخانه  
کتابخانه  
۲۷۱  
۲۷



۱۵۵۹

از طرف کتابخانه میرزا محمد علی  
در تاریخ ۱۰/۷/۱۳۵۳  
میرزا محمد علی



مقامات حمیدی  
 بنام فرزند عبدالقادر قزوینی در تاریخ ۱۰۴۰ و مصادف  
 نیم نرسیده از کتبی می باشد از کتابخانه

۲

۴

کتابخانه  
 مستدکیانی  
 ۲۷۱  
 ۲۸

۱۵۵۹  
 ۷۴۰۱

۱  
۲  
۳  
۴  
۵  
۶  
۷  
۸  
۹  
۱۰  
۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴

از طرف کتابخانه حریر راه طبرستان  
 در تاریخ ۱۰/۱۷/۱۳۵۳  
 مستدکیانی



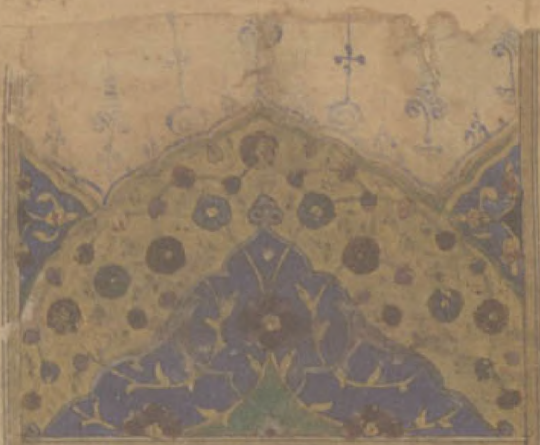
۶۵



کتابخانه  
مجلس سنا



الحمد لله الذي شرفنا بالعلم الزاخر وعرفنا بالدين النافع وخلقنا  
 حقایق الاحكام وخلقنا قایق الاحلال واحرام وبتیئنا من طبع  
 الانعام وخصنا بمزايا اللطام الذي استوفى الوارثين السج  
 كرمنا بما نفع في الشرب انوارنا من المحدثات  
 ما شجنا جادارت الافلاك بتدويره وسارت الاملاك بتقديره  
 الفضل والفضل والقدرة والكمال لا اله الا الله الكبير المتعال  
 شهده لامن ارباب ونومر برأى اخطاب وتوكل عليه في  
 حقیته وذهب ايمان من اعترف بذنوبه واليقان من اعترف بذنوبه  
 شهد ان محمداً خیر ما وده وسید البشر فی بلا وده وصفا  
 وبه والسان الخصب وراكب البراق الى المولج سابق  
 منتهى قرة العیون بمصابیح خد وفتح لنا اذان المصطفى



بمصابیح یمنه وخلقنا قایق شرعه ودينه وعلی الراجحین فی سبیل الله  
 والکاسیرین والانصار فی ذات الله **الرحیم** سباسب خداوند  
 را که بیا رست ارواح ما را بوجود اصل و میر است اشباح ما  
 بسجود وصل و در پادشایند عله زندگی و برکاتشید رقم بندگی است  
 جان بر نهاد ما نهاد بی منتی خلعت ایمان بر سر ما افکند لی  
 منتی و سواد دل ما را با نور شمع معرفت آشنای داد و در  
 اطباق اعدای کمال قدرت روشنای نهاد و خاتم انبیاء  
 اصیاء را دلیل داده و شمع کناه ما کرد تا شمع شریعت بماند  
 و زنگ طبع از دل ما نبرد و درود و تحت بروی و احباب  
 دی باد و در حوان و مسخرت بروی و در احباب و ی  
**فصل** این اصول را علی ظاهر بود و ترتیب این فصول  
 برانی با هر و جلوه ای حسن و سوس را شهوتی بی پایان بچرخ  
 این کوس را نهی در میان و خدو این برت و خدو این بود  
 و خدو این کوس را نهی در میان و خدو این برت و خدو این بود  
**الحمد** می کشد بر بس می بندد



رفتن بی مراد استاید  
اگر رفتن بر کذا ف پسندید  
ابر باشد که یا ده میگردید  
برق باشد که خیره میخندد

سخن از عمر کنعانی و حکم لقمانی بیاید گفت ما بر حاشیه اوراق  
روزگار بیاید در اوج ستیزان بدو بیاساید و شبها

مشکوران بدو بیاراید **قطر**  
بر سخن غنایب بیاید بود  
در فصاحت خطیب بیاید بود  
بسخنهای دلربا و غریب  
در زیان غریب بیاید بود  
بنصایبی که از مهر باشد

عالی را نصیب بیاید بود  
و هیچ این جز آخر در آخر

جمادی الاخر بود بوقتی که جرم افتاب روز افزون  
از چهرم بزغال گردون می یافت و صورت ماه بجز  
گردان از گوشه قبضه گمان نظاره میکرد و سحاب سحاب

لون مقدمه و ایدنی بارید و کام چمن در عشق وصال سخن  
می غارید و بزم ششم در بلع بید کلیم اثری نداشت

غندلیب  
کوی از کل خوش بوی خیزی نداشت  
و حوضها چون سح تهر در جوشن فرو بود و بساط نو

بهر چون دولت بهمن مهند در چنین وقتی این اتفاق افتاد  
که آینه طبع بیکار از تطاول روزگار زنگار دشت و برخ

منقلب و در هر تنقلب سرخک و بیکار دشت شبها  
منور بر فراش جل بود و نفس با حوادث کوی در مضایق

جمل در مصاف جل نفیس را در بی مرادی دی لب  
می رسید در مطالعت کتب روزی شب می کشید و از

کتب نفیس بلیس دیس ساخته میشد و با فلک شطرنج  
مخابا و زود مدارا باخته می آمد و وقتی چنین اتفاق در

نشر و علم این اوراق **تقارن** بیع بهمانی و ابوالقاسم

حمیری رسیدیم و این دو دوچ غرور و دوچ در  
بیدیم با خود کفتم صد هزار رحمت بر نفسی باد که از انفا

او خندین نقایس یادگار ماند و خندین عرایس در کنار  
روزگار آید **بیت** فقلت سقی الله ارواحهم کانی الی

شخصم ناظر بود در اثنا این اقتضا و اجتناب نمود مرا که  
استال امر او بر جان فرض عین بود و اتفاقا دیکم او در دست

قرض دین که این هر دو مقام سابق و لاحق که بعبارت  
تازی و لغت مجازی ساخته و پرداخته اند اگر چه بر هر دو  
مرئیت اما عوام هم را مفید نیست اگر مشک و عود این  
بخور مغیر شدی و مانع عقل ازین مثلث معطر شدی و اگر  
این کاس شنی سه کانی گشتی عقد او فسخ کوهر کانی شدی  
چه اگر هر یک در فصاحت کافیت و در ملاحات حسانی اما  
هر دو را ترتیب و ترکیب از حروف تازست و جلوه او در  
حروف مجازی اهل عجبم از ان نکات بی نصیب اند  
و فارسیان از ان لغات غریب و عجیب فانی بلخیان بعبار  
کریخان خوش نیاید و سپهر از زبان بعبارت تازان  
دلکش نماید **بیت** بیا ز نواز غم کنن باید گفت  
لا بد بزبان او سخن باید گفت لا تفعل و افعل کند چنین  
سود چون با جمعی کن و کنن باید گفت بس ضرورت  
این اقوال و صورت این الواجه پیش بایست نهادن  
عقل را بدین مفتاح بایست کشاد و معقول در این

تمنیق روحانی بر توفیق یزدیست و قدرت و اکت در مرتبه  
و تمثیل این معالمت برده و آسمانی امید جانست که سود  
تیسیر ناخ صور و تعبیر آید و حکم تقدیر بر وفق اندیشه و بخت  
زایدان شاره **تقطع** بخت و عقد سخن در بخت خدایی  
هر آنچه کلک تصرف بدان رسد بکنیم بعون ایزد و مایه نخت و بیا  
فضل هر آنچه دست بدو رسد بکنیم چه میدانم که دنیا خا عیب  
جو یانت و آشیانه غیب کو یانت نابوده بجهت  
ناشنوده بگویند همه عالم آغوش و صراف آغوش که شهر  
خود کم کرده اند و بر زن دیگران میجویند و جوی خود نایافته  
از زن مردمان می پویند و شب تاریک خس مارک در  
دید و دیگران دیده و روز روشن کوه معاب خود  
نماید **س** در شب جو روی در ره باریکتر از رموی  
چون روز می رود خود راه تنگ پستی چون برود خود چشم تو  
بر کوه منفذ و چشم کسان چه بود اگر گاه نه منی و نیز شرط  
اوقتی و در کن اوثق آنست که در میدان این تسوید آب خود

تازم و بر بساط این تمهید زود خود بازم در جمله این تصنیف  
بسیار یه خود سازم و جمله این ایات بر سیل شهادت نه  
بر وجه افادت که رنیت ره باشد بعد و کم از ده باشد که  
عروس را به پرایه صایه کیش پیش نتوان آراست و آرا  
با و روز و سوال و جواب نتوان جو هست **شعر**

با نایه خود پس از چون بلی نزن سرایه بعاریت نخواه از درون  
و درین اصل فصل پاری واری پای ختم و غر غرا و در  
درا ار کوس سحر در اد ختم تا خوانند کاز معلوم گردد  
که درالت قصور نیست و در فالت قوری نه و الله العون  
و التوفیق فی هذا المجمع والتوفیق انه چسبنا ونعم الرفیق

**المقامه الاولى الملکه**

کردم را دوستی که در خضر طلیس همدم بود و در سفر انیس و هم غم  
که وقتی از اوقات بحکم محرکات نوایب و معنیات متصا  
در حرصات بقیع غنم انتجاع کردم و از اولو الا  
آثار و انجار اغتراب استماع کردم و عیش و عهد جوانی طراوتی

در لوزه

دشت و طیش مهد کو کی عداوت و غدار از پیم پری در پند  
قیری بود و عارض از عواض انقلاب در حجاب مشکب  
در حبسین جالنی بوسیله جنین آلتی ناکاه جنین اقترانی بنیاد  
و در غم خرم جنین اتفاقی براد **بیت** فقلت اعذر و اکر  
و آن شبتم خلا فانی ارانی النعم واللیل و الفلا کس  
سفر بر دطا و حضرات را کردم و از شخ اصلی رمولف  
وصلی خستیا رکردم بلی استعداد زود و راحله بلی استعداد  
زرقه و قافله بقدری که عشق سابق او بود و اندیشه که حرکت  
لایق او نشیب و فزاعراق و حجاز بر بردم و منازل  
شاق او را بیای استباق بر بردم **قطعه** با ما و هم سنار  
و با شمس هم رکاب ما بر هم مشارب و با ما و هم لکام  
که روی سوی خلیج و روی سوی مصر که خوابی شیر و که  
انجو ریشام کا و چون سکندر در سیاحت خاک ظلمات  
و کا و چون خضر و سباحه آب حیات و قتی بی طم اشیر  
و کای به بیدای مغرب میرفتیم و میگفتم **شعر**

هر روز بیکر ره و شرب بدر جای هر پی بدر منزل و هر دم  
 بدر رای تا مگر خلق صیدی در جای شصت آید یا کوزه  
 و این کری بدست آید خود این امنیت چون خط معما مشکل  
 بود و این بغیت چون اسم بی پسی بی حاصل چون کیمیا  
 امکان بدشت و چون **سرخ** مکان نه **شعر**  
 فقلت تعلی الخطوب فنون | قتل فهد الادلج خون  
 و خل المطالبات را ملج | فان نه یا باجر اک سکو  
 تا بعد از آن که شربت به رخسار رسیدم و ضربها مگشایم  
 خایب و خایف بشهر طایف رسیدم و هم از کرد و راقص  
 جامع کردم و روی بدان مجامع آوردم که از اداب غربت  
 یکی آنست که در هر تربت که قدم نهاد از ساز مساجد و  
 باید کرد تا برکات آن تقرب و حرکات تغرب بیاید  
 و چون از دایره بیست نقطه وسط رسیدم و از کرانه بیانه  
 آمدم در مقصوره معموره رحمتی دیدم بر رسیدم که این جماع  
 از بهر چیست و این استماع بسخنی گیت گفتد غرمت مجاز

از بلاد و حجاز که چون آدم عالم اسماست و چون عالم حامل  
 اشیا بزبان فصیح و بیان لحن سخن میگوید و خلق را از  
 راه کن و مکن میفهماید که بزبان اهل حله ثنا میگوید  
 و کلام بلفظ اهل کلام نو این زندان دره و هرت و اعجوبه  
 شهرت آن استماع سبب وی است و آن التفات  
 بغض و ادب و قدم بتجلیل و اشتم و صنی خد بکده شتم  
 جمعی دیدم سوخته و آتشی برافروخته چشمها گریان و دلهای  
 بریان و سیف و عطر بدینجا رسیده و مد سخن بدین کشیده  
 که ای زمره غمنا و رفقه ادا دای طالبان غرمت و ای  
 ساکنان این تربت شمارا متعالی گویم که شش و نیست و دلیل  
 باشم برای که پیوند نیست فایست معویا رفقه المسلمین فانکم  
 ناصح امین پس روی بجایزبان کرد و گفت **الوعظ بالعز**  
 یا فیتان العرب و خلصان الادب و ابنا السیف و العلم  
 و اهل العلم و العلم فواللهی خلاکم بالحلم الراج و قواکم بالعلم  
 الشرح ان الله مرقد فسد و ان السوق قد کسد و الکلام قد حلت

عراصدا و زمت البسین قلا سدا و انقطعت جوایزا و اشتیقت  
بنایزنا و یار هم غایره و عطا همم یالیه و درو همم قد عفت  
و جوس همم قد انقطعت و یالیه همم مطعم و لا طاعت و لا تا به و لا  
طاعت و لا نجیب و لا دایح و لا مویب و لا مزاج **شعر**

تا که کرام القیدین آل الله	و لا اشم باین و لا کلیم فتوحا
ابا و اسم پیری البی خید و	و ز فتم ریب الزمان فز تو

فلا رطمنا مشر الکرام و لا منتم غلغلا و نه که کرم ناعم البی  
ساحب الاولیال فی النادی و ثقا و فی الوادی رعایا و فی  
الملک انعام و فی المکره اقدام و فی المکان جفان و ابره  
و عن المهارم اجفان عایره و فی سطا الدهر و قلب و سلب  
متا سلب و انعکس احوال و القلب فارحموا اصحابه  
بین ایدیکم قایما و مناجیه لنا بیکم و اینا و دورای الی و  
جایزه و خلقی بینا ته خایره و فرحم الله امرأه استکنته الاول  
و زین صف الرجال و علی عنی فخره و الله العقال حتی اخیلا بالبحر  
علی فی رخصی و اوله فی الجاهز و علی غش کبری غلا یقطعوا

عن احیائش الاحسان اطلاق ان قد لا یفصح اجر من یکن  
علا بس روی ازلو ایف ان لطایفه کرده اند و گفت  
**الو عطا باغی را** ای اهل بلا و جم و عا و جان زنا و کرم  
و ارباب قنوت و مروت و پست نظیران ابوت و نبوت  
بدان خدای که آقاب مشور برین صفت مد و بر کرده اند و  
بساط اغیر نبات اخضر و یانید که دنیا سرای که شستی  
و خطام او سرمایه که شستی جت و جوی او بکت و کوی  
او که کند و زنک و بوی او تنک و بوی او نیز زرد و طالع  
او را باو شمار و پری است و سرام او را باو شمار و ررک  
و بی کاس او بی و خشت نفس نباشد و کانه او بی و خشت  
کس نبود که هست نفس عصای و خشت نظای و نه خشت نهایی  
و نه خشت ظالمی و کفی قیاس و کرمی قشقا نفس که و ام مروت  
بیوز و شمع قنوت بیوز زرد و اینا و عید و اطفال مبدل  
چون سحاب رطبی کرم طبع بیاموزد و پیش از آن که  
خلق ز خشت کند برین غریب رحمت کند بس مایه و ج

منزله پیرم کرد و در وی هر دو نمره کرد و گفت ای  
 ارباب بقاعات و صاحب مناعات و زنده بلایات  
 ابراهیم و طایفه سنت و جماعت سپاس خداوندی را که اگر  
 بصورت اختلاف اشباح است یعنی ایتلاف ارواح است  
 و اگر بطایفه بتابین بلایات و طایفه ایتلاف دست و دست  
 کنیم میان شما هیچ کردن ظریف مرطع را و بهر گون  
 مردف مرکلام را و بی سطرش کاخ و ملک جمله را  
 و هم کشم در یک ملک و یک قلع از نظم کالیم علی الصلح  
 و صانع بیونوم و برهان بخدمت جلاله بی باکری و مری  
 و مری و مری و مری و مری و مری و مری و مری و مری

سیدین بیار و مری	قد قامت القیامة یا ایها الناس
بهر امری نام و گفتار و مری	ای نمره معارف و ای قیوم
تا کی حای و تا کی مری	تعالی و مری و مری و مری
و القیامة مری و مری	مکرم و مری و مری و مری
مکرم و مری و مری	تا کی مری و مری و مری

و البدر سیرت و مری و مری و مری و مری و مری و مری و مری و مری  
 کاخ و مری و مری و مری و مری و مری و مری و مری و مری  
 یا قوم قد نص حکم الیوم و مری و مری و مری و مری و مری و مری و مری و مری  
 به عابر و مری و مری و مری و مری و مری و مری و مری و مری  
 قوم صاف روی بر نافت بسیاری بر اثر وی هر دو نمره کرد  
 او ز سپیدم و بقیه عمر و مری و مری و مری و مری و مری و مری و مری و مری  
 نشود و مری و مری و مری و مری و مری و مری و مری و مری و مری  
 کربانی افراز غریب بکاش و دوبار کربیت بکاش و مری و مری و مری و مری  
 مری و مری و مری و مری و مری و مری و مری و مری و مری و مری  
 تا کی و مری و مری و مری و مری و مری و مری و مری و مری و مری و مری

**الحمد لله رب العالمین**  
**الحمد لله رب العالمین**  
 کربیت کرد و مری و مری و مری و مری و مری و مری و مری و مری  
 که مری و مری و مری و مری و مری و مری و مری و مری و مری و مری  
 جسته و مری و مری و مری و مری و مری و مری و مری و مری و مری و مری  
 بر نافت و مری و مری و مری و مری و مری و مری و مری و مری و مری و مری

و طایق در دهن تو نهاده و در کرم و در دل از عادت و همت  
 تو در کرم **تخت** و مکتب لعل جی جیب المایه افان  
 منقسم الشایه و لا منظر او افکت ضیعا بلایه الذی یعد  
 زودت بالقدح الذی افکتش و یوم ذکر الوساو و احشایه افان  
 افکت فرخ المانی و ما او برت قصص المایه و چون  
 طالع وقت نگاه کردم در وی غریبت بر آه آوردم و با  
 ایران یکدل دای زوم و سپاس با قامت راست پا  
 زوم با دل افتم در خضر شاد و در بند زمانه  
 یکدم آراوده در تیرهای دهر استاده شکر دی  
 کن کنون که استاده **تخت** و با وجود خست نیست  
 میشم خودم و خوش همان جید کبر و زمام مبدکش  
 جو نفس را مدونی نیست از کوس مراد به در جلا و حرا  
 به در سواد میشم به تیر از کد درین رشته لغد و  
 کنی جو هست و در تو فدا و بسلا امش جو روزگار و در  
 اعدا شش دست کردت بر سود از کاران کن بود شش

کعبتین شش جفاک و آب زینتی باشد و مساز  
 به باد بکند و بستر مساز بر شش پس بروی این اوج  
 از تو از این اموال بگر ختم در اسل طلب از دهم شش و در  
 و پاپ طامون نهستم و از آب حیون بکد ششم و با ولی  
 نرنگ روی بخند نهادم و این نرادر یاران و آدم **تخت**  
 او اندک مال البیضه فان کما با شفاف المیثه  
 و ان شست یک الاجلیه فان شمس افتم افنی العید  
 و چون بدان آب مبارک رسیدم و آن خاک سترک  
 به رسیدم خوان سپی برت آوردم و اقربا و ادبی  
 کردم و چون در آن دیار روزی رسیدم با ندم در غایت  
 ایات بر تو خواندم **تخت** و کلمه خط الی بر اطلالی  
 و لیس چکان و ادب استانی و از شما و سینه شکم به لا  
 و از دیار و انوار با طوایب و با شش مستحق او و به و خوشی  
 این غایه مصلحت شود که موی که در زمین سیری و در  
 بیه کرد و بر مر و نا کسی کسی کبی رفیق و حریفی نانی عالم

بر کفانی که روی و بزرگین که بهی بر صفت طلبه را بکند و قضا  
را الهام کند و بگوید که در این اشواق در این اسواق  
سیکستم و صیقل از این اشواق بدم اشراق و کوشتم با بریدم  
بجای پی بسیار و غلطی بی شمار دیدم پری جوانی بر طرف  
دو کانی ایستاده از راه جل و هم آمده پیرا و این  
در محاربات و محاربات گرم شده و جوان پسر در میان  
در محاربات بی آزارم گشته و مرد و در محاربات و غلبه و  
بنامه و نموده و نموده با لباس اناس و در قدی و  
پیر گفت ای جوان پیر از محاربات و از محاربات جوانی پانی و  
با بزرگانی پیر از محاربات و از محاربات پانی با ایران  
پیشی بجوی که پانیال کردی و با پسران پیشی کوی که  
به حال شوی هر که بر پسران و نموده با پیری نرسد و هر که  
پیر از محاربات و از محاربات پیری نرسد **لح** زبان دیده  
در خاک پانی پسران با شش اگر جوانی که چون پسر پری  
برانگی که بوزیر دست بکند اگر است باید که پیر از محاربات

سفر پسران که پسر پیر شد اگر است مسلح و در محاربات پری  
شیراب صولت پری که بکند و در محاربات پیر پری  
بر صبح این پسر بر آورد و گفت ای شیخ شما و دای قلاب  
استاد ای همه زبان پیری کوش با شش و این که گفتی سانی  
نامش با شش ایش زده و انصاف کرده و نامده و المعادیر پیر  
پری مجود طاعت و توبه است و در جوانی منفذ که توبه است  
پری موجب تعلیم نیست و همین نزدیکی سبب تعلیم نه پری  
نوبت به اقتدار است و جوانی خود را به خود ارباب پری  
روز زوال است و هواد جوانی غنائب وصال مسلح  
پری معاد و کانیست و روح جوانی میعاد و شاد و نیست  
پری پیرایه است کردی و در کس و دارد و جوانی پیرایه  
که قدم در راه دیاد دارد و کافور پری فطر محسوس و  
و مشک جوانی فطر محسوس با نعلوت المیس و راه و این جوانی  
مقبول خدمت بود و در زمان پری فطر و خدمت گفت  
اگر تمام در معاد است بود و بسم و بود و چون بعد نهایت رسید

مهر و شکر که بر لب طاعت احترام بپوشی سوسای چهار روز است  
 در محاسن خرم آن چنان صفا سازد که روی و کمر بزرگتری بسبب  
 بخت و در جات بودی و در روز و بر خشت نبوت  
 یعنی ذکر یا نشستی و آینه و انگه صبیای پیرانه پری در شکوه  
 سید سوسای را سنگی نیست و از به ای کل پسین روی را  
 سنگی نیست نشسته که از که و پر کشته خط و شعر نیاید و خدا  
 که خیر هر خط خوشیش نیاید اگر به روز پری غایت زندگانه

آهزار روز پری در بند یک شب جو ایست **مفعول**

روز پری اگر به روز است	چون شب منظم جو ای نیست
بروز را به آن که شتاب	راحت میفرز ز بند کانی نیست
در سالی دوم ز بند شتاب	آور جسمی به لعل کانی نیست

و اگر بزرگتر را به روز و در هیچ بودی و قاصد این سخن  
 صحیح بودی نه از محسد و فاصل تربیه ای و لغات حکیم از  
 آدم گرفته و ترا می رسد که این باب مسدود است  
 و این اصل مردود و زودی که تفصیل را شاید در آید می گویند

و علیه کلاف را زبید و دوم نرود و فرنگت **مفعول**

مرد باید به علم بلند	مرد باید به عقل شایع
بنود جز به علم مرد رفیع	نشود جز به عقل مرد و شایع
چون تجلی به علم دارد مرد	خواه که بر یا بشود و خواه شایع

بس چون نبوت سخن از به آن به پیر رسید و دور مناظره از  
 نرود و حق بجز بر کف ای جوان کز آن کوی لاف جوی  
 اثبات ذات و وی و القبیستی چون از سر کودکی ناز  
 ذهن و کی بود و چند گفتی و در رشت که هر فردشان بهر و چند  
 سستی اکنون یا تا سخن از عالم حقیقت و کوی طریقت گویم و از  
 میدان لاف و کراف بایده آن انصاف و انصاف پروریم  
 اگر اکبر مثال میری و ابد ترجیح و تفصیل است و حال ای  
 رقم و تعطیل هرگز با جمال شیب خیال یب و در چند و هرگز با خیال  
 جوانی امانت روحانی راست نیاید که جوانی با فیه شهوت  
 و دامه شیطانی و شیب شیب از دیو کجاست و قطعه از بیکایی  
 سلاح پری شعله دارد و بر است وادی عالم ثبات تعیین

بنفکد کنه اند م  
 بدست الی غیبات الصواب  
 فاما لایب الشیب فان فی  
 فرائد انظاره الصافی  
 وازاد الفی الا اوانا  
 و نزدیک زمره علماء و فو  
 نفلا دست و هیچ است که هیچ با بر تمام و خیار از طمس  
 هیچ است پس از آن روی پس کرد و گفت و من بر گوشه  
 از آن بهنگامه و بر طرفی از آن تمامه مشکرا آن مقامات  
 و متفران حالت بودم گفت او به آن متفرز متفرز و ای  
 فاده غیر مبرز و کوی بیان شب عاشق و هیچ صادق ذوق  
 است عقل که خداوند فیده را بر کوی شب سیاه چه  
 تو بخت و میان نمی و آفتاب و شیب و شباب چه بخت  
 و تفاوت میان شده و هم با هر است و تباین میان ترک  
 و رنگ ظاهر اگر کان تو را با خاک پست تر این شی دارد و دردی  
 او زشی اما عقلا فخر هر یک به اند و هیچ هر یک شناسند  
 از آن دیناری چشمه داری و ازین انگ سنگی و دیناری

و دردی پرستان نور و زطلشد و شیب روان در درگاه  
 دست در دین روانی نزد ما سید شمس صباچی بود و کجاست  
 سیده و دم ارتباجی تو نموده است که این شباب بفضا می فرستد  
 شیب سر بایه و بر آیه نجات پس گفت ای جوان شیب و دین  
 کیر و این قطعه را مودب و اوستاد کیر م  
 افسوس ندای فدا می لوح  
 و استغ شیب اذ ادا دعا  
 اندرک الشیب فخر قصه  
 و علت الشیب اذ ادا عبرت  
 لا تحب الشیب صموت اللهی  
 و داوره العدن قبل الردی  
 و منطقی خزان و لفظی فصیح  
 و بنفکد فسیانه ای هیچ  
 فاما الشیب فخر نصیح  
 اعبت و کوکان المداوی  
 بقدری فی عاریتکم هیچ  
 فاحرز الاد و سیمیه

پس چون دلها با تش عیال بخوشیدند و آن قوم را با ابتدا  
 و آنها بدم استغما به و شنیدند و خواستی بخواستند و خود  
 چون ملاوس نزد و جامه بیار شدند و بساط مسکانه در رفتند  
 و پیر و جوان هر دو بر گشتند و چون از مضمون مال پرسیدم

و اگر کنون حال بد رسیدم گفتن هر دو اگر چه بد باشد  
تجرب و سپردن کما و مکالمات چو در بر سر انداخت و گفت و الله  
شمن و الفی و بدر الظلم من شبه ابنا و فاعلم و بعد از آن  
بر اقدام ایشان بسیار بنشاندیم و بفرموده در دنیا ختم  
معلوم من شد که بر ایشان چنانچه در حق و انکسار در جهان  
با آنکه این بسیار در آنجا که کردن غلطی خرف ناکسان کرد  
**الغناء الثالث** **الحمد لله** که مرادوستی که  
اول در متابعت او بود و جان در متابعت او که در حق از او افتاد  
که شب جوانی غلط و غاصق بود و درخت کوکی برانچه و باقی  
و در این شش ناز و راحات روح بی خد و اندر او ختم  
که بر امتات جاو کند و کنه بیا در آن بکند و انان مستطاف  
مشورت کردم هر یک که در مسخری تعیین کرد و فریبی در آیین  
یکی گفت مشورت تجارت سفری مبارک است و جایون و حرکتی  
معمود و مودون ای حال دنیاوی بد و مرتب شود و مردود  
بجرب و مذهب کرد و در مسید سال از وی در شصت آمد

و حال حال از وی بدست دیگر گفت مسخری باید کرد و اندیش  
مردنی باید نمود که مسلمان را در کنی از ارکات و باید  
از بایه های ایمان و ادوار فرضی است میرم و قضا فرضی حکم  
و مری گفت که این کار زنا و عبادت و سفر و انان و عباد  
خاصه اکنون که مسخر اسلام تمام شدست و نفیر عام فرود عام  
شده و نفیر دوم را در حق افتاده است و مسخری را انکار  
باید آمد و نفیر اول بر جان بد آن طرف می بازند و شبان  
ابطال بر آن شهادت می بازند و زنان آن نواحی بد و کوه  
کارزار میکنند و کوه کان آن طرف نبی و جوب بیکار میکنند  
اگر خط کنی بر آن طرف باید رفت و اگر سفر کنی در کسب آن  
شرف باید کرد **مسخر** که قصد کنی بگوی او باید کرد و در  
نوعی در جوی او باید کرد که سفر تجارت کما بخیلان است و قضا  
رج پیش طیلان کشتن در مصاف و دیگر است که کشتن در مصاف  
و دیگر و نیز در اهرام کشتن و دیگر است و سفر اقدام نهادن  
و دیگر از زیارت مشهور اهرام در کن تمام تا و توفیق بمقتل الاجساد

و مستطال نام نهادند و سماعت نه هر که با می شنودند و اندر دست تمام  
 ندون و از دونه هر که در سالک کام تو اندزد و در سالک انداز  
 تواند نمود **شعر** نه که کافیه اندزد و نه بیدار و نه سنان قیاس  
 تو اندزد و نه بیدار و نه بسوی مسکه فرو مرد و از تبار کزین  
 جو مرد نباشد بعضی بطلی در جوانی شیخ و تقصیل شنیدم و در  
 تبرج و تقصیل بدیدم غم غم و دست کردم و اندر آه  
 غم پست کردم تا که بر میان و عقلی زیر دانه و ادوی  
 در بر و عادی بر سر و کندک بیدار و در بملوی و برندی  
 آب دار و زادی و پیری و در پشت و نیزه و عسلی در  
 شت ما انقلاب هم پستان و با با و هم غان برین خط و نسق  
 در رفته تا زبان با جماعتی غازیان بر اندم و فوایع قرآن  
 مجید بخوانم تا بآمد بشد مساه سبیل و اختصار غم و  
 و روح بشود و یاد بر مندر رسیدم و چیزی مرا که و در دانه  
 غازیان بشنیدم بجا بدان راه حق فدای را شکر کردند  
 و آواز آمد اکبر را و در دانه و دل بر شربت تیغ آید و در شربت

رخ پهلای سپار نهادند و دست اخوت ایمان در کردن  
 در حراج جان کردند **شعر** یحیی یحیی بعضی بعضی و دانا و دانا  
 متعارف عدم اجتماعا فلما من اصل الا و یوما مستبعد و الی  
 خدا عالم که دیگر روز بجا و اکبر و الشار شکر خواست بود و کن  
 رکتة اللیل الدراجی الی رکتة الصبح المناجی در استعداد  
 اسباب بود و در لحظه در ان شب در ارد و در باز و نخواستند تا  
 آرزوین که از زبان تو ان خردس بالمان کوشش پست  
 و مدافعی علی العلل با غنائق حکمو الی الرواح جمع شد  
 و در ان مذکور و در حراج و در سبیل کافور و ریح صبیح  
 او نیت و شیطان شب از سلطان روز و کبریت **شعر**

فلاح الصبح یقسم التنا	و عا و الیل متصور المخرج
وطار غراب اکار الدیاتی	اذا ما حل یازی الصبح
بر خاستم و غار را یار استم و با جمعی تو اقل ذرا یض و ناله کمدار و کم و روی تربت کار و تعبیت کار زار آوردیم کی شان روی می میزد و دیگر عن عقیلی می بود و چون یک	



و فلیب اندوای زده چون او باطن را بدست و باطن  
پیشین که میردشت **ر** و بخت و رنگ با بکند

کوشش نام و رنگ با بکند	آشود و عطر و زنج مراد
تنگ بر آب تنگ با بکند	وقت جوشش شتاب بایست
وقت کوشش رنگ با بکند	نظم کاوه پشت مای را
رنگ شمشیر رنگ با بکند	دست پکار روز خوش کار
در دمان رنگ با بکند	بر دم از خون او هم عاکی را
چون او بر چنگ با بکند	او هم و آتش مراکب را
اصل بر بند و تنگ با بکند	چون بر قطره باران باشد خواند

عنان هر کس بگردانید و گفت و اندانی فی الاخره سلاطینکم  
والی و اهل الجبر سلاطینکم و از فرق سلاطینک و شاهی هر که بود  
تن بداد و قضا دادند و ردی بر مرء اعدا نهادند و تغییر  
و هر کس بگریزاند و میرساند و یکی را در تضرع میخواند  
و شدت کار زار بگفت کشید و شدت پکار بهایت رسید  
فمنهم من بری و منهم من یخذل و منهم من یخسر و منهم من یفنی

نکبش و استیلا زده دست نهاده و سوپر چون اولیا بکند  
بای ایستاده و اندر دست بخت کشیده و برین المای کشیده **ر**  
چون ز کس از زرت باشد گفت **ر** برای بایست بهر سو سن در صف  
بنار باید وقت بجات زمان بهارات بگوید که مناز  
و سر سراز که سر تو تا قدم ما پیش ز سر و شاخ تو بکشم  
ما پیش کشد که تو کشیده داری و ما بچه کشاده **ر**  
خواهی که شوی بر سنگ سالی بختان بفرموده و دست بکشی ای بخت  
و سوسن از او یا لیل است و سیکو یک کرای مدتی کذاب برین  
قلا بوسی روز نوی و فراموش کنی و یک ما و بکوی چنانکه  
شوی چون بخت بخت که هر یک قدم زدیم و ما و زمانه بخت  
که بگویم که تر عشق نهفتی است نه گفتی و بساط مهر نهفت  
نه نمودنی **ر** اگر گفتی تر تو دمان در پیستم هر چند کرده  
زمان جو سو پس منم و بنفشه سطر ایا لاله رخا بنار و در  
بیکشت که تو دل این کار نداری و تن این باز نداری بای  
ازای و رای و آسایی از جای برای رنگ داری میکن

شک اندازی آبی داری ولیکن آبی نداری عاشق باید دار  
باید آید و سسان شکن باید نه یکس هم در عاشقی مای  
و هم در عشوقی تا مای کاهی چون مشوقان از دست  
چون عاشقان و درخت **س**ر تا سر صوفی و زکی کار  
دل چون دل عاشقان و چون جوینار نمایند ولیکن بایند  
لطیف ذاتی ولیکن بی ثباتی چون سیل زکو و نارسید بدو  
چون دولت تر باشد بروی چون بن باشد که شربت  
دی چشم و فرج دی کشیدم و بپاشی شکلی از دل پرستی  
زهره کم کرده و هنوز از آتش عشق رخ رد و دارم و در دام  
فراق جا بگردد **یک** باطن پر اشتیاق دارم پر  
ماتم فراق دارم و کل دور که چون عاشق مانی یکسری  
لعل و یکسری زرد باطن و کز غم و کز دگر رنگ می نماید  
چوین زردی انداید اگر از وی دفای مشوقان جوئی  
زرد عاشقان پیش آید و اگر نیاز عاشقان طبعی را بر لعل  
مشوقان پیش آرد شراب نیاز در قیاس ناز و بخت و عاشقی

بشوق آینه در مشوقی صاحب حال و نه در عاشقی صاحب  
کمال **چ**ون لاله تنی دست ز نوئی آید و با جوین کل دور رنگ  
و روی آید و سمن سید چون عاشق بزرگ آید ملوک دار  
عشق می نازد و سیم سید در خاک سیاه می اندازد و بزرگان  
با منال پس باغ و دایره زراع یکوید که در میان بی معنی را  
و طن بر آتش باد و عاشقان بی سیم را شب خوش باد  
که هر که این پیس باید دست و دامن بر سیم باید **س**  
چون کل چو کتی ز عشق پران **ک**ماند سیم در انداز بنگار  
و کل زرد و زول برود جواب یکوید که این چه باد و پیمایت  
و رغای و این چه افسون و لاف و افسانه و کزافت وین  
دست بی سیم و شیز چه خیزند با بسی در شای زردین  
برین بساط انداختیم و فشانیم که این نو آیش نشانییم  
حدیث بر زبان نراندیم و بیجا می هروری ویناری اویم و زبان  
برین لاف و کزاف نکش **د**یم **د**ل بشادی ز سیم کی  
که در دخت **ب**سیم بر کن سخن بر باید گفت و کل رخ چون

که بر دستان بگمان بر نشان سر بر کرد که شمش در وقت زند  
 که دور دولت است و نوبت منت زند که نوبت نوبت  
 و بستان بی روی ما غمر است و چمن بی جوی ما بر شمر  
 آنجا که حال جان آید نورشید فلک روی کس نماند  
 و نیل و زبر جامه کلی عامه سر آید بر کرده که ای تارک  
 خاکی این چه بی باکست عاشقی ز پرده شهادت دلی زانکه  
 شامش را که قدم در آب نیست از فوق بی خبر و شمس را  
 که فرق در آب نیست از حق چه اثر با باری دل بر مهر افتاد  
 اکتدیم و پیر بر سر آب اکتدیم  
 از مشرب لعل ای در خوشای چون نیل و زبر ننگدیم بر آب  
 و چه در این نجایب و درای آن خراب صد تر از زنج و  
 تقصیل است و این سخن را نه از شمع و تفصیل که این همه  
 در شکلات و مدایف سند لای و معلیلان اند و در سخن  
 بندگان سینه و سلطان کفره الاله که در قدح  
 مالنا غایب او در دست نقاش کوزه فنی کل شیی را آید شعر

که می در کوئی منت آشنایی بپوش  
 ساکن چینه ها که کوئی بپوش  
 از هر دو این مسلک چشم را کلان  
 که می در چشم برت تو بیای بپوش  
 پس گفت ای دوست منی زلفی و ماران زلفی بر اند که این  
 همه که شایسته است و این نقشها میباید که کاس سرور دنیا  
 آنکه صناعت و این نسیم و زبان را با و خزان و رفعت  
 باشی با صاحب درو کا نور و زبر و این کلمات مدح از  
 شایسته شما فرود ریز و تا لعل رویان بپوش را کسب خیاره  
 ز کیمین در خاک زین نهاد و و لعبتان چمن درایای و ز خاک  
 افتاد و پایشین از رخت و رخت و تلج و و درج بپوش  
 و قدایب نه از نوای نوشد و غار سور و پیر و بیگار نام  
 و خیم که گشته زباین حال از این حال بگوید که انظر و اما  
 الاسرار و اعتبار و یا اولی الالبصار **عری** این الموشی  
 کشت پشم بین لای این سوره و ان موههم فالواقصوا  
 خیمه خلا و قافیه لما تعنی الدمره الالبال و شیم چون از کمال

و انچه شایسته جای رسید و در صفاتی بسیار تمام شده و توفیق  
عام شده و پیرایه های عادت و سوره و سوره های نو است و  
گفتند که شش یا مزار او کی می آید و عادت دعوتی کند و در  
استقامت این غریب و صوفی که در کعبه آنجه دشت و در میان  
آنچه در حلقه در آنجا بود و چون تو در ایا دست نگاه کرد  
در روی غریبت و در آنجا تو غریب شش و شرف  
**و با ای** سلام کن شد که از کجا بش بر و در بزم و ذکر  
کجا نورد و صاف و در دست ام و در آنکه امیر طرف گفته  
با کمال و در آنکه امیر ندیده و **المقام الی الله فی الامم**  
مکاتبت کرد و مراد و شکی که از راه صحبت موافقتی  
خفت و از راه طبیعت بجا نیستی که در بهای صید بر اعانت  
و تامل و در غفلت که شیطان بسیار متوجه بود و پس سلطان  
موافقت خود استم که در اطراف عالم طوافی کنم و در نورد  
سفر خرافی تعلقت بطنه از الکل و مسکته بجز از الخیل  
تا از آن که پای از رنگ و بوی یابند و طبع از جنت و بوی

و زبان که گفت و گوی و آب غریب آتش آن شہوت بنشاند  
**و** اعدا شد چرخم از رنگ و بوی اسیر کرد و در غایت  
روی و در صفت روی سیر کرد و در پیستم که نهایت حرکت  
و غایت سیر نمود مقام و طوافی اما کن و صرافانی مسکن را  
اصل و نصایب نیست و تعلل اما که صورت مشکله است فصل  
اضطرابی نه غایت معالیه و قلت الرجوع الی الحق الخیر روی  
از بر وقت و مشهور هم مستطال است و نسبت الاقدام نهاد  
بیکم آنکه از انواع رجال شوار و اقبال و موارد احوال  
شنیده بودم و از اخبار اخبار محاسنین که در دیده و چون  
رو به کار کل فست بسیار جیده و در خطا عرب و قبا قی صحت  
آموخته و در کل بجم آتش طاعت افزوده و عقاید مروت  
و قوت اقتباس کرد و زبان کزاف گوی و دعوتی اندر  
یکدیگر و نفس لاف بوی انا و لا نبیری نیز و نوقی در وطن  
شکوه روحی در طبع متفحص و بنداری و در سر که سر صاحب  
او هم و کلام صفت عجم و عربی مراد و هر کلام متعاقبت

و در هر سخن محلی است از فضل فراوان که با او اندر  
 سواد ای فراوان گینا و اندر سواد این غنای و دینا  
 این بیایک بهر جانانی از سواد خود تو آفری بسته نمودم و از این  
 خود به طاعت می نمودم و خود را از زبان جلوه گری میکردم و می  
 شنودم چون مرده پس اعلا ف جلوه بدست گرفته و چون شاه  
 شیدا فوج نوایی خوشش پیش نهاد و از نصاب خود  
 نصیبی بیادان میدادم و از صدف خود دوی در کنار  
 انگارانی می نهادم و حتی در طی نشر آه داف از سوره خنده  
 بخواندن خطر از وی و بهمن شعب نو بهار رسیدم و زما  
 نامه طلب بزرگ شیری و قدما رکشیدم و چون خیابان  
 آن بلا و نصاب را آن سواد دیدم و در مراغه و بکریم  
 و زلال مشایخ او بخشیدم و در قبی تزیب و فکر تزیب  
 از بسط و قبض طول در مرض بماندم و آیت قدرت در  
 خلقت حکوت السموات و الارض نمودم و در انبیا کلمات  
 آسمانی پست و آرايش و نایش چشما ریند باقی قرار

کرت بکشادم و معصا و بنان غربت بنیادم  
 نعلت قلبی و از فاق افغنا نعلت فایده الجان ریاض  
 و بودن را در آن دیار ستم کردم و هر روز از وقت  
 تبسم صبح آگاه قسم روح بطریق ریاض در آن ریاض  
 یکشتم و طریقی از آن بیابان و کوشه از آن سعادتی خوشتم  
 نادر زنی بساعت سمود و مسامت جوده و بریدم بالای  
 دیدم نهد و بر فراز دینی بنی چند از دست ایام کریمه و دریای  
 دام نهادم و آینه بون چشمان بون افتاد و در آن سعادت  
 برین کشاد گشتی از کمال طرف و ما طرف مرا اینو اند و بنور  
 سرف ایملاف اصل هر یک لب و اصل بن فی اند و فی  
 و اصل بن بنو اندطاب روح و هست که شریک این فتح شود  
 خان قلاب و طلب کوشش آمد و بنم قلب در طرب و جنب  
 فقر گنی افشا و دام مکی و آن القلب تبعد  
 النورس چون اگر اندام نرسیدم و زبان شمع می دیدم  
 دست سلام بکای آوردم بر آن قوم سلام کردم هر یک مرا



عاجل و فرست اجل بر سر من فرست نظره و دنا است  
درب اکلا ترخ اکلات گفته اند **باب**

نور از روی شهوت و دنا	از بی حس و دنا از روی
لقب نام بود که دارد	از بی لقب و دنا بی با

حاصل حال بعد طول مقال آن بود که بر کشتی سه روز صبر  
کردیم و طبع را بر قطع آن نراند و دفع آن بایچه  
کردیم و تخم صابری در سپیده بجا شستم و آن دستزه از  
پیش برداشتم بر برفت پر برفت و دنا من کلا  
و دیدم در فراک **اویت** جان را پی شتاب کرد چون  
ابشافت اول بر اثرش برفت چون روی بتافت  
بس روی بر سپردند که ایسا الشیخ لغفت می توانست  
عاناتا بیک گفت ای رفقه امرار و زمره اختیار فقه که  
مرات با سبک دارد و شب بیدار گفته اند **بیت**  
فنی سمری مذکور که منوط و فی فنی لکل کصد عکاف حس  
بدانند ای اخوان صفا و احوان و فی که و فی در اقبال

شباب در شتاب و اعتبار پیش بود و رسیدم و آن خطا که شد  
از دوستی مردم کنم در میان فتنه ران و فتنه ران و فتنه  
بعد آسایش توان کرد و فتنه ران با و فتنه ران  
تا نیک و بد احوال بر بخت بر دوگان بختی شستم و با آن  
ساجد و کان و دوشی بستم و هر روز از وقت منصرف  
بکاه و تفسیر و معانی بر طرف آن دکان بودی و غنای  
مردمان شست و می و بکشم که از مو ابلت و مراقبت  
پیدا آمد و با خداوند دکان شتابی ظاهر شد و چون مرار  
معیت ایشان می نرفت و او را سودت قوت گفت  
و جفا با سر آید و میان نماندیم و جفا با سر بر طبق  
روزی خوابید بر از روی اکر ام و اغوار با هزار غم  
روزی بین کرد که سن در شتاب و نغمایل ضایل می بینم  
چه باشد اگر نانی رخوان با بختی تو یا با بختی نانی که  
رسم نیافت قدیم است و حق مالک عظیم و از نیست که قسم  
آزادگان و عهد ملال از آواکان بجا که گفته اند **باب**

برق آفتاب و ماه و قمر برنگ زیتون که با خیال وصل تو مان  
برنگ زیتون باران و میزانی وصل شود یقین حاصل که بعد  
از آن نفس از کوی ملک زیتون آن دم مباد مان که با شرک  
داشتی که دست اندر آستین غم شترک زیتون ای داد  
مشوای که پیش میر کن تا غمهای ترا برنگ زیتون  
کنم ترا بدین صفت اختیار هست و درین باب اصلاح  
الحق فی این رسمی است محبوب و پستی است منور و منفعت  
مغروب بالین و الزرق کالی به برق لسانم شتابم و نوا  
آن موی دریا به شمشیر شمشیر که ششم او هم لسانم و نوا  
چشم تمام نظام کحل و خلک زده اعلی برداشته و نوا  
نیزمان آتش و آید در شیشه آید و سابل و آید در خانه  
کنت اشب چو سمن باید آید است و این پنج آید یکن  
باید کاست کفتم مرچا با لیسف الکرم فی الیل و لیسف و نوا  
رحبت صیف کما کردم و در روی بر آید و در دم و در  
نفس لطیف میسر و تکلفی می آید و ما را از راه بر آید

و طری ازین سخن گفته و شنیده شد پس روی می کن که گفت  
که بدان که این محلت تا محلت مرزوار و اندک است و نوا  
بیان صد کوی ما است و اب آن محل خوش کوی است  
و در آن آن بار و در آن این محلت سخت مذموم است و نوا  
بر غم با پیشوم و آلی روی دارد و هوا و عقوت برین  
غالب است و مسکن با مل مثالی است مثالیس و در آید  
حیل و طیسر اینجا باشند و مابوت و بخاره و در آید  
اینجا تر اند و مخصوص است بحیوان و کمان و طایفی بر جای  
و کمان و محلت با محلت مسایر و مسکن شایسته و نوا  
کنت نه نه یک من و نوا پستین قح در و آید و اول شریف  
بر و سخن که برین نوا ال بود در غر و وقت و حال بود پس بر  
زعات شیطانی و مشرات نفسانی مل کردم و این پس  
نوشتم و نوا حل کردم و یک شتم کنت ای جوان غریب که  
شب کاست و تا بخانه سیل است و کما با نماند و چو  
می آید و آید نوا را می باید کنت اند که غریب کور و کور

در مجلس لب شور و شکر باشد تو چه دانی که آن پستور از  
که ام قیل است و چگونه لطیف و جمیل و مارا با او چه درونی پند  
و دوستی او مرا چندیست از مادرش پست بر فرزند بایست  
مشق تر و اندک نده بر شوی جوان عاشق و امروزی از غنا و  
صلح آمیزی روح در تربیت کار تو و ترکیب حسن  
نوبهار تو بود و هست یک بای در صلیح و یک بای مسلخ  
یک دست در تندر و یک دست در غمزه و سپیاد و بر طارغ  
ما شرف است و پشت دست چون بلور آرد یک جوان بیکم  
سودگشت **بیت** گمان زبان و دو چون ماه و شمس  
و آنی که بود و در برین کار درین و با شتاب و حسن ساخت  
که از پیش از خبر است و میان پیش از زمان باخ و گم که خبر  
و صف زن از بر زن در گذشت انشا الله که درین مناکه  
سیر باشد و حکایت نالست خبر و حسن است دست گفته اند که از  
دوست نشود و هم رک و پوست نکر و در آخر خبری که از بر اصل  
جداست و این خبری فرج خدا کنون ما و پسته نمایم داین

را نه بیکم کشاید و انکه مرا ازین زن پسری است و دختر یکی ماه  
و دیگر آفتاب یکی شمع و دیگر شهاب و دختر کوی مادرستی در  
طاحت و سر کوی درستی در فصاحت و این نشان از ادب  
و طلال از ادب است و دلیل مهارت نسب و طراوت حسب او  
بدین جوان است که مادر و جوانی بی باک نبوده است و محال  
رحم از آب شود و خبر باک نبوده است که آنرا باید بدید که یکی است  
و آنکه در بند تو بود و دیگر یکی کشاید بدین ترکیبات استیاضیست  
و بدین ششیا و روحی از آنکه در دهره سفتی در یمیم کار خرس  
بنود و خفتن مآثره که بر اندازد هر کس نبود **شعر**  
و الشبل ان اضی و بات تشبعا . لا بر تفضی العجل السقطه تشبعا  
گفت باوک الله فیک و شر الله من فیک این سخن بیک گفتی  
این در لطیف سنتی با و دار تا شب پیش جماعت نماز با رکعت  
و شمع در رکعتی و آخر الامر در میان این گفت و شنود گفتن  
نزدیک نماز خفتن با آن گفت و گوی بس کوی آمدیم گفت  
بشارت ترا که بمقتدا اصل رسیدیم و موقوف و وصل دیدیم

دل خوشدار که نه سرای بستیست و در راه خوف کسی نه که  
اهل این محلت همگی شان نشند و پشتر خویشان **من**

بعضی نظر را لا قارب	فلا تقل لا قارب كالقارب
اذا لم يمسكك بنوه	تعدى الى المطالب والملا

بس رسیدیم تا کجوه با یک و دهلیرتی تنگ و تاریک گفت  
قت مکانک و خد عنانک بشرفات جنات رسیدی و در  
و بصر صاف عنایت آمدی کز بس تا ساقی چای پیچیده  
مرد و پروان آمد که درای و بای که در نجما بر آمد و نجما بر آمد  
چون مرد از شلج مستقیم بحریم آمدیم همراهی که کشته ماند  
و در پیغور نشاند و خود با مردوس بازی و با کوه کانی بطاری  
شنوای شد پس چون زمانی بود چای و گفت بدان که  
باش و غریب با چون من پشت و پناه باش که این سرای  
که بیستی و روی بی هیچ و خوف می نشینی و در عهد قدیم  
زندانی عظیم بودست و تو تیان را درین مجرمت نشاندی  
و سر بار مردان درین خاک نشاندی و هنوز در زیر پا

خاک هزار ساله که شخص ناباست و من این را مطلقا قبول  
و قیاقی العمل بدست آورده ام و چون مستیادان و در حال  
ست و در شصت و هشت و در راه برده ام و در پی  
نمزد و سعادت بجا برده ام و هزاران یک و رنگ این  
بجنگ آورده ام و هنوز یکی از آنها که خشم این غایب است  
طرح این و بر آن است و این بر آن می گویم تا نصیحت کنی  
و بندگی می و بدانی که کس مال نمی خرد و مال توان کرد  
و شربت شمر صاف از کرافت توان خورد و بعد از آن بین  
و چه بدست آورده ام جمله را بست کرده ام و دیگر بار است  
کرده ام و امانات تو را و دایم منصفان برین دره و کان  
و صحن ایوان بکار برده ام و برین یک و دایم که برسم  
مراق کرده ام و برین بکارم که از طرف آن دایم که دایم  
سیم نجاه مسلمان اتفاق کرده ام و خزانة این جبهه اند و با  
من این چه شش ناسند و کار کرد این مرد و یار و زار است  
و بر پشت این رنگ و کخار را و قری و غایت است و در شب خط

خط بر تو خوانم و حرف بر تو خوانم تا چون وحی حسنی  
 برانی قدر از من بدانی باشی تا ساعتی محرم و سکینه  
 موعود بخورم پس روی کار بر کم دست شمار پس این سخن  
 بنما و بنگاشت و طشت و آب جامه نجو است و گفت ای پسر  
 الطشت و التعلول ایام بهمانه الرسول گفت بد آنکه این  
 طشت در بازار و شش خرید و امده این آب دستان چهارده  
 بدست آورده ام و این دستار که پرستار بر کردن دارد  
 در طرایف و دشمنان طهرت آن خرید و امده و از میان هزار کردیم  
 و ذکر علم آن و شست و آتش آن و شست کار بجان آمده و کار  
 با پستان رسیده و دل خفته و تن را تب آمده دم  
 تا دنان رسیده و جان تاب آمده و چون نور و شیشه جبین  
 بتفت و نیزه ای از تربیب خوان برف کفتم لیل الطالب صبح  
 ساطع و فزعه الغالب سیف قاطع الاغرة الی کون المصلین  
 من هذا العام من سن المرسلین و سنور و صف قدر و خور  
 و سر زنت و یک و تنور مانت و بعل و فصل آن خوانده است

و نیزم که سوخت و آتش که فروخته است و طنج از که امیشت  
 و هیچ که ام بقال فروخت و سر که از که ام انکورت  
 و مسل که از که ام زبورت و نان که اسامش از که ام کند  
 و آن خیر خیرم است و آب از که ام بویست و هشت از که ام بویست  
 و مکر که از که ام بویست و کاسه که از که ام بویست و خوان  
 خراطش که بود دست و سفده که خنیاط بکوزد و دست و اگر  
 کار بر یک کشد و این طنج بجان شیرین رسد و فغوز با قد  
 من لیم شین و سن دی شین و ازین قضا و برم خزر و نیزه ای  
 بست و ازین طلا و حکم و خیر ز و نیت دست بر روزها  
 و بند را بکشاد و تن بدست قضا و قدر و اوم و لما نجوت  
 من هذا الجبل المسد ذریه فرا از من الی السد فقلت للعلب  
 قتل و استیخ فم نجا براسه قدر و میران چون حس صیر  
 و رافت از زیر و دار بر اثر من شتافت و مرا چون سید  
 و ام سست و فرغ از قصص حجت بر من آمدن بود و نیت  
 و دیدن چون میران بسیار کوی تنگ و پوی مرا و زیارت

فنا طلب بر یافت و من باده و ابر بر ساطع زمین بفرستم و با خود  
این بیت میگفتم **بیت** آن که ز سن فارغ و آزاد شوی  
زیرا که مرا نیایی ربا و دشوی چون اده بر صوب صواب باز  
گشت من با کشتن تو انتم و در ان مضایق راه انداختم  
چون با شتر عشق قدم در ره می نهادم چون شمشیر بیدار بود  
و یواری فاقدم تا آن ضلالت بدان کشیده آن جهالت بدان  
انجامید که فوجی پس بر در خوش سخن رسیدند و زخم جگر  
بکار کردند و چون بزم عریان کردند و سر و پا برهنه کردند  
شعر برودند بدست جلا و حرم پرند و با دندان و دندان  
در ان زندان دو ماه ماندیم و هیچ دوست از ان حال کن  
استاده نه و کس را بسوی من راه ندادند و روزی از هر دفعه می خوانی  
باسم که ای مراد ز زندان آورده اند و بگردد و در راه بر می  
گردند و کنده بر بای و نهدی در پشت و خرده بر سر بر شلج  
اعظم می نمودم و کاش در یوز و بدست نهادم اتفاقا قام  
شهری من رسید و نیز در من بگردید و چشم دوم انداخت

من نشناختم بخت و برکت و درین مکرست و بر احوال و احوال  
من مکرست بنداشت که شوری و فساد می آید و من غافل  
بناحق ریخته ام تا معلوم کردم که این ذلت جندان بعد از خود  
ندارد و این ضایع است اسم کبر و ندارد و خبر دیگر ماران برد  
و قدم بر ثواب و احتساب پیچیده و در غبار شهر پاشیده  
و این سخن ما و الی گفته و مثال از امیر پس بوی کل حرس کردند  
و مرا بعد از دو ماه از جنس پرورن کردند و چون از ان سختی  
رایشی یافتیم و از ان ریج با سایش رسیدم از مسجد آینه  
آغاز کردم و شکرانه دو رکعت نماز کردم و اول عهد کرد  
و در موبد مملکت که بگردم این بود که هرگز ما اما او هیچ  
خانه با سکا نشینم و در مستی و شکاری روی هیچ نیزان  
بازاری نه بینم ای اصحاب و احباب قصه غصه من با سکا  
مختصر و او کی از هزاره و انکه از پیاواریت و این  
غیر بر در اسلام و دینیت بعد ازین فرمان فرمان شهادت  
در میان و پیش همان شما بر دل از ان حال بسی بدود

بید و هر یک بران غم بسیار و دم مرگ کشید و گفت ای کیمیا  
در بخوری برین اضطرابات مشکوری و برین عریه و مضطرب  
و هر یک بر کردیم و سوگند زدیم که از ان ابا نوح ریم  
و در ان امانت کردیم ولی کیمیا آن شب بسر بردیم و آن تمام  
بهر آوریم و گفتیم نعل یک چندنا و لا تقصص حیک  
بلطایف طایف و بسیار بولی و ما بولی بنا چیستیم و دست  
از کیمیا نادر و دوستیم و دل بران جهان نهادیم و کار  
کیمیا بر بان دادیم و آن شب باین حدیث در پیش گرفته  
بودیم و چون شمس ابر درگاه درگاه و کاه در خنده بودی  
و چون خدار روی در بر خشید و قدم زگی شب بسید  
مر اصبح نخستین هم همان شد و چون شب گذشته از دیدن آن  
شد **و** از بعد آن ندانم جز خشن کیمیا کشید و ما اوقات  
حاضر کارش کیمیا پرسید و گفت و گوی از ولایت کیمیا  
در جست و جوی نقش بر آید کیمیا و دید **الحق الساجد**  
**فی السباح** حکایت کرد مرا دوستی که در شفا

صفت حدیث داشت و در معاملت محالمت که وقتی از او  
بگفتم عوارض اوقات ما نیستی آنوقت کردیم و غم سوختم  
کردیم و خواستیم که آن حق باطل نشود و آن غم از غایت  
نبود بهر شهری که رسیدیم طلب اهل معانی میکردیم و فیت  
اتمامت چهار کانی با در بطوان شوق و حسن نزول کردم  
بخطه و مشق دیدم شهری آریسته ترا زیننه زاهدان و پیران  
از زلف شادمان چون طارش و سان بر نور و چون حبیب  
و دسان بر بخور **و** در پیش میباران زنی  
امین بهشت گشته اند و دوزخی **و** پر کیمیا **و** کیمیا  
آریسته چو طارش و غبان غلبی با نوح و گفتیم که اگر شتابانی  
و اگر بدیدی رسیدی انان طافنی بنه که ایمان صرافی است  
آمد و جنگ از خنک برادر که مافی شمس شست آمد و رو که  
این صورت زیبای محسنی نبود و این خط خدای لی عالم  
و مننی نبود و چون **و** چند روزی **و** آن رفته چند کلمات  
جمعی دیدم انبوه و پشنگانه بشکوه و در سر آن مرغ سری دیدم

در قیام انانی بر دوش خطای در گوش و سبلی است و عسایری است  
 دست و کلمی در بر و کلمی بر سر و جمعی در بند و دیدار و مانده  
 و طایفه پسته کفار او شده و سرشکی در عسایری خود بخشی موت  
 کالوت سناکت است مقلد کین کشت ده و دیو در دوزخ میزند  
 و سامتی از روزنه شست و از دمام آن از کجاست بر سر عاقل  
 بر روی باجی کرد و کلفت ای مردمان خط و شش و طبع  
 طاعت عشق صوفی که از غنای و نعمت غریب ترست منم و محفل که  
 از ترغایا به عیب ترست منم اگر جنایا و خیر بر خوانم و دنیا  
 اشرار انم و سیفات او نام در بایم و حیثیات آیاتم شناسم  
 و بر جسم و جان سخن گویم و از انس و جان خبر دهم انبار نشنوده  
 پیمان کنم و امانا بوده و میان کنم رنگ از بر و سبای و عید بر بایم  
 و رنگ از دل و لب بحدیث بردایم و از آنکه تو اهل الکونم و آنرا که  
 خواهم بناسیم قد و قسطا و در منم و قبله طایفه منم که است  
 با جواب گویم و تیران عقل و صدق و جواب گویم و جواب  
 تبع در بند شد و آتش دعوی بلند و الی ریاضت یکدیگر ویدار

شکر کفار طایفه پان فصح زبان گفت ای پر کراف کوی فلان  
 جوی درخت و عوی بسیار شناخت و عرصه کنت پس فریاد  
 بنشین متنازه که عرصه شکست و چندین متنازه که این جزو پاکست  
 از دیو و بر کار نقطه کار آید و از عالم کفار به عالم کردار آید که  
 بفصاحت شاعری نه صفت ساحریت که اند و چندین  
 سخن لاف توان افرو و از در واه چندین صاف توان  
 نمود و کران و صفا و این طایفه شکرک و انبار اند و پیران  
 با مبیان در یک کلب هم کتب و آثار و کتب ای پر کراف  
 و ای و اعطای حسن و عین و عادی عریض و انشا و فیض  
 را حسن و اصل است استعانی در لغزش عری و خوش کار و کوشا  
 و از **چهار** آن معشوقه کور از ناست و نه عالم  
 با حریفان سر سر کسان و در و باقسام کاد و در تیار یا در کاه  
 در و در انور و خوشی سستی خند و متهم و از یکدیگر و درام  
 در تیار و وصل و یک رنگ باشد و در تیار و با حال روی او  
 کسان و یکدیگر و شام هر یک یکدیگر و از او مانده و نعل مانده و سیاه

زنت اور کشتن اندر ملت آری تراکم کاه باشد هم او و چاهها  
 شمر زده کاه باشد یای در نورشما سپیدم تمام در زنت  
 و در مشرف فایده و اقبلا و جوانی و ناقص او چون تمام هر چو  
 این بیات بشنید طهارت و در بخیرید و گفت ای جوان این در  
 امتحان سستی و این سخن که کاه کشتی ها که ازین بجز رجوعی  
 نرسید است و این کور بوی تو آمد است شمر است که کل  
 او شمر است و شمر است که مقدار او خری نه هر نظمی روایت یا  
 شاید و نه هر رازی حکایت را درین معنی است و در انظها  
 ز قوس یار است و منیرها و قوس بی شمار و این شکر که تو افتادنی  
 و این قطره که تو بر خواندی می کشد و رفت و میوه و منیرها  
 و درین سببی بر و چه سببی گفته اند **س** الفقه است چه زمار  
 معشوق غیب مجلس روی را بسته و بزم مرتب را باشد  
 جو نامست و خوش شده و جو نشید و خنده و بفرست و نایبند و گو  
 سنج است که زنا در شمس و سواد و جویم و در دست بر خسار و پیرایه  
 لایب که نقره از او نماند علی اوج که انیس و بولا و نند بر لب لب

زمانه از آتش و آزار بویکین هم آتش هم کاب و در بزم  
 هم طاعت نو رسید سپید و نایب و نایب که در دست که در دست  
 بر کشت یا قوم در شغلنی الزام من بعد ال و الیافی انعام  
 من انعام که از آنکه کوفی طافط بحکم کرم طافط کند و بی کاه  
 مسامحه نماید آنچه دارد و در بند پیسته و درین رسته بکشا بداری  
 حکایت گفت جوان شاطر و بدین حد رسید و چون خبر محاوره  
 بدین بکشد که کفر بگوید و در پیاری مدد و در مشو چون در  
 سخته کان بکین چون ال رسیب ان سکین در مان جان شکان  
 شید او طو مشو کان و نایبند و بنواخت و بر مان نایب است  
 و بر بدید این بیات بر دخت **ش**

ای انبار طاعت و ای شری کل	امر و زمر است در افاق عقد
که برت بر آتش که در دست است	که نداشت برین کی با دست است
روی تو بر تو و در مرا که در نور	و صل تو می شمس که مرا که صل
درست و نایب من را می رسد	درست و نایب من را می رسد
یکسو شود و بفر تو از حال تو	پروان شود و بفر تو از حال تو

برایانست تا فرقی در بکار	چو یانست طالب صیاد و قفل
زید لقب نهاد تراخواهر زکریا	شاید خطاب کرد ترا صاحب احلی

چون او این سخن میگوید و او در سر نهادن و زرقان بدعا  
برکشاد که نغمه حکمی و دردی هم رنگ او دور دیگری هم سنگ  
او تا به قول هم نمی و چنانکه شش مع کرده می بدید و نغید  
و چون کل سختت و بریدید این بیایات بخت **ش**  
ای طلعت تو بخش ترا صورت زحل دی غوی تو نفا بدی  
تو بدل اجاب را زمره تو از یک و کز نفاق زما و زار سخن  
تو با یکدیگر جدال هر دو را نویی به واسا بقضای مرغی را روی  
سوس و میرا ایل و لب سبلی شبانی معلوم شود می محبوب  
بی و غایبی و مشتوق مبتدل و در چشم اهل انش و در دست اهل  
علم بی و در ج سبزه باوی و چون خاک می محلی میوه و ایمان  
شد و چون نار و چون سلیب میوه و احمقان شده و چون لاش  
و چون ایل چون که فضل شش ختم کبر و آن در روی بود و آن  
و بعد از آن بسیار دیدم و در کرد و او را رسیدم **ش**

معلوم من نشد که آیا من بخیر	باوی سپهر خلاب نخت بدید
از وی قضای بر سر من حکم نداد	با او جادوش فلک نخر وید کرد

**المستأنس فی التصرف**  
حکایت کردم او و شکی که در سر و غای دشت و در سر صفای  
که وقتی از اقسام مراتب نفسانی و از مراتب مناسب  
انسانی چون دولت برات و اشم و بلافت یا فتم و از  
خو آمدن قرآن مجید فراغت و از علم استخوان و از علم  
اصمعی و فرا آدم و از نغمه ای که در دست بد قمر و مرغی خوش  
رسیدم و از کلام ربانی بشعر شیبانی نقل کردم و با آدی  
که کامل بود در صناعت و نبضات و نادر بود و در برات  
و بلاغت اسلاف و اشم **ش** و طقت الشقرق صدی به  
فی الطلب فانما اشرف المصروفی الاوب **ش** قرة العین  
للاطلب و امید اخفا غنی الطالب المجد و المحب  
لا تغرب بعد و قد مضى الحیا فانظر بالادب الموقر لا با  
فروق المناصب فضل و نفرت **ش** و بدت فی انحراف السلسله

هر که در ادب طلب کند  
برپا و شرف طلب کند  
نور در روشن گویا یابد  
آنگاه در دیده کمال شایسته کند

ادب امور حرکت می یابد  
که زمانه ترا ادب کند  
و نیز شنیده بودم که هر سواد  
که بتازد نه حرکت دارد و نه  
تا ادب و تنبیه نیاید سود ادب  
آیا شش می ساکی او بکند  
و غیرم عواذ آن دین از وی طلب کند

من یکدیگر نامو بگویم که در عالم  
چسبش نفس من یوازنی تمام  
عقاب و مبتدا و ادب عادات  
الهیانی من لم یوقبه و الداء  
بس در زخمی چند در تنک  
و بوی بودم و ازین جسته و جوی  
بر آسودم رخت ازین منزل  
بر خیزم و قدم ازین مقام  
بر تر و کفتم این منزل خیمه  
اقامت را نشاید و ازین تنگ  
خیمه قیامت نیاید که در عیال  
عاجل و بخت آید و دین معلوم نیست  
و برین معلوم پرسیده از  
این خانه نه خانه حشر و دنیا  
کین پیشه که ملان و نور نشد  
و با خود اندیشه کردم که طالب  
انسانی شمع بزد نیست و ترکیب  
آنی علیه او امر و نواهی است

نه مانا که از غلطات اصلاط  
و ارجام بدین بارگاه عالم بران  
آمدند که تا معاظرات  
بارگشت کرنی و بلخی باشند  
یا نقش بر آب و ماری  
و تجاری خوانند که ششناختن  
شعر لید و ولید و این  
انساب بنی فطران و بنی شیبان  
علمی می و منج و تجارتی مرقن  
و می نیست که در علم لغت  
عرب و در رنق و وضع این ادب  
بد بر غلیل و اسمعی پیش  
نشان رسیده و این مرد و در بلاد  
اخر استخوان فی العلم  
می سستی نیاید بر تنگ آراجمون  
فی الفضل می زکی ندارد  
و چون از عالم علم که شش  
این بساط عظیم نشستی و قدم  
بجالت و کوی سعادت نهاد  
و هیچ طبعه سوزن انعطاف  
ترا از طبعه متصفیه نشسته و هیچ طایفه  
شعاب اعمال ترا از فرقه  
بگو و پوشان نه اند ادب طریقت  
ایش ترا مسلم است و سپاس  
حقیقت و دیشان فراهم مله پویا  
عالم عمل اند و قاطعان راه  
و ریاض اهل اند و جاده سواد  
مرد و در سر آنگنده اند  
بجای تعریف و استخیاالی بخت  
و برنگ میزاید اغنیاء من  
نعف کفر خود را بر ذیل ایشان  
آو نیزم

و این مرتب و مراسم بر دست گیرم و بدین طایفه و موافق  
است نظار جویم بود که بتا بیت این شیرازی سیدی در ده  
و بدلت این ویران شهربانی در بام افتد

کرت باید نسیم طروداد	ما سیم خوشن بباری ده
در بخاکی شکبوی شوی	بهلوی نافرمانی روی رود
در بی حرب اندر اولت	کرت نام و کبی ساری ده
با قنات جو آتش نمانشی	در زوایای کم بباری ده
تزو یا ران ز بیم غم صلیح	در شب عیب پوش بباری ده
درت افتد طروداد که در کورت	برای شش بر غزازی ده

باز آید شراپستانه دیگر پیش آمد و حرکت را بماند و دیگر  
در راه افتاد و گفتیم مرین بقدر استخوان نامعلوم بسیار است  
و حرکت ما معلوم می سماره من خود از احمالی میس میگوید  
و در شکل و تنها چون از بزم درین شیوه مقالات و تنها  
و درین بود و در ملامت و من لایت بخور و لای بخورنی  
ایم برین گفتند و ز سو که ببارد ارم سید و ارم که گشت اکل

و اما مرتب که اندر بعالین و چون کای چند بر داشتیم و قدر  
بسی که اشتهای می دیدم بلند بنا و منقش و منقش و پیری  
بر بالای بنهر و طیلانی بر سر و روی چون غور شیده و سوی غنید  
و در شیرین و خوش زبانی چون زبان آتشین و شیرین و غنای  
شیرین تر از این قدر و موافق می سنت و درین آیت سخن میگفت  
خداوند تعالی فانظر الی آثار رحمة تدکلف بحمل الاله فی بعض  
و خلق را نگاه بود و می نمود آید و نگاه و می نمود آید نگاه  
چون شش سیاه بید و دیده و آتش سینه جمع بیکر و نگاه چون  
برق خنده و در هر می آیت و گفت ای سلطان انظار  
گفت در میرج آسمان و اعتبار برین عقایق نماید و آیت  
مجاوب مجوب نیست با اختلاف مکان و زمان و جهت  
او که نظر و الاله اما ان نخست مران بی بصران نظار  
و عاقبت و اعتبار برین عقایق نماید و آیت این مجایب بجز نیست  
و این غرایب مستور فی سید که الگو اک الوری  
به نظر و غرة الشمس و تخمین علی البصر و در آفتاب فکله

موج سبزه است اما دیده بینندگان مجرب است و اگر خواب آسمان  
منظور است بحایب زینتی منظر است و اگر حمل شود که درون خود  
و با یک کشت کل و نور آسمان پیدا اندوخت و اگر میران  
و سبزه است و در است خیزران و سپیدیل من قریب الکون  
رج المصروف و غیر المصروف و اگر این نبات نبات است  
تواند کرد و اگر در کل سیاه و کل رود مانند اجساد این اجسام  
تواند خلق نماید از این اشیا اول مرتبه خاک رود و کونپ ایداد  
اگر که در این اجزا متفسر قیامت یکی خواهد بود و در این  
متفرق را ترقی نه ان تقدیری الارض بعد موتها و منشی  
الطعام بعد موتها بر این سطح را استانی خواهد بود  
و این تفرقه را اجتماعی و هر صانع را صافی و هر سطح را  
متاهی و مذولک علی حد بغیر نظام الم که چشم عبرت گیرد  
دل بندد و بداند که این منشی از تنگ آید و این سیاه  
صدر رنگ که پست بر و خاک شک افروز با شک و غیر که  
آیند و قهقاری شمار اگر گوشها اشجار که آویند و عارض

کل را اگر آب و او زلف نبشت را که تاب و او در شرف و سکن  
بزرگی در و شناسی که نشاء و دل بیل را با عین کل است  
که او و حسن چون که نعت و من دشت از خدا و صدق و حق  
و خاک سپید و صفت اعلیم از صفت نبات و نیم و گلشن  
و اگر اکنون صد بر کلین از شکای افرا و سبا اکنون صد و بران از شک  
حاورا و سحاب اکنون با لایکف کلین غنا و نسیم اکنون  
بیا را این رخ پستان زیور و با ن وید و اسق بکرم و ابر  
بر کلین شکل عارض صد اینجود می در سبزه و کل از مرغ  
بنداری که مست از فعل کلینا نبشت و برین که یکی است از  
شک جبر و از بر سر خ اسی باران فیضا فی خاک اندر برین  
مانند و باشد پس در را و کو مر را سب داری بهار اکنون  
در این شک و خلیل و خلیل اکنون صد و بران و سبزه  
بود بهان و ندکستی بیخ و در طیب با و جو نشان شک  
بران و در زیست با اکنون عالی کرد و در نور شش و در و لیا  
کون غلطی کرد و در بخار با و در سپهر با و زنا نبات این

فصل در اثبات این نوبت بخند مود و لبا بخار و مشهور  
 که از بیم مصلحت بصری نه نور در بستان کند از غیر چنانکه  
 از پند خسته با غلام آنم که چون در بباط نامون پسید  
 بر تلمون نظاره کند بداند که کجاست شریف طراز صفت اندون  
 این چنین است صفت و روح دست تفرق نماید تکلف بر روی  
 کشیده است و دهم و نهم صاحب صفت است و ترقیب  
 و نهاد او رسیده **دور** آن کل و لا در دست کشیده  
 عالم چون خوابان بر نقش و نگار است آن کس که در صحنی بزرگ است  
 سوسن صفت اندر سوسن است اکمل اهل اندر ادعوتی و در  
 من ثانی دارم و پسر و بلند قدر را نخواستی در سر که من کمالی  
 دارم مکنده سید قبا در صند صبا پر شدم و در عهد جو انچه  
 رسیده **پیش** از کرده و در عهد شوز و در عهد  
 پری و جو ان عهد شوز با نشت خلیب با سبزه عمار چون  
 مشکوران سر بر آون نشسته و چون می جو ان سرورای کشیده  
**چون** بزرگتر نیست در هم کایش تمام زرق کنی تمام

که مشق شرفت از بهر و بر شده است و من چه داکم که رقص  
 و فک که غنچه و رقصت بکرمی مجرب است من چه داکم که محال  
 و قال به باشد و من چه داکم که غنچه و غنچه از بهر غیر و من  
 چه داکم که مشاهد و مجاهد و راستی چیست و من چه داکم که  
 و سبیل را و در رقصت از کجاست اگر این شکله را بوم  
 با دراک طبیعت منم شود مرا با این رفته سر و خرقه و در میان  
 با بهر نهاد و جان و امیان در ارادت این طبعه از انرا با  
 بناید داد و بهر وقت که نمره از ایشان بهم بود ندی طبعه و  
 پیا سو فدی من نظاره آن جیب و پرده آن شمع می بودم  
 و همان به طبیعت دل را در کار یکشیدم و به طبیعت نفس را اندک  
 اندک در کار یکشیدم تا از مان که نقطه و پیره بر کار بماند  
 و در آثار ان طبعه برقی اختیار کرد و صفت بر او نه این است  
 زود آمد گفت صاحب طریقی بایستی که مر خرقه پوشیدن است  
 بدو بودی و جو انرا این مر و سی نیافت بدو شدی تا برکت  
 دست او درین ملت مقامی بنیستی و درین صند و در انی که

**ش** انکه چون در طرف جاده برانگیختی و گویی که برکت  
 می بینم شکستی که خم تاب در طرف عسکر آوری که در تاب  
 در صدف شکستی که دل بری غلج در طره و انگلی که در ساق  
 بابل در غنبر شکستی چون آفتاب خرقه بر در کشم ز نور  
 که در قریبیت خودم بر سر انگلی من لب نشاء و برکت بای تو  
 بنده دارا نود و هلاک انکه در ایام در شکستی بس در طری نشاء  
 این گفت و گوی که در قریبیت و جوی روزی چند حکمت  
 روزگار بر در وجود او این حدیث قیده و نقاش نسیم خلی  
 جند بر تنف و سخن این معنی کشیده تا آن نضج علت مرگ کشید  
 و تشنه باوید بر فرم رسید **و** لان من الله لانی موجود  
 و لاح من الله المضي عموده و باعد او خرد او خرد صاحب  
 طریقی که بود بوش و دش از طرف او رسیده است و هم  
 امره در زیارت قدوم او شنونده و در ریاض از اقبال  
 و قبول آمد و من نیز برید و کرد آن جاده بر شستم و آن در وقت  
 مرعیای که کنم و چون باو بهر اجزا بدویدم و چون باو بهر

رسیدم تا آنجا که حلقه آن استماع و موقوف آن استماع و باطنی  
 تا قدم آمده خافاه مرا مسلم شده آشنای آن آشناء  
 مرا حکم و چون خود را در آن حلقه راه کردم و از دور نگاه  
 کردم پیری دیدم چون ملک لطیف خلق و چون ملک که بود  
 محاسنی میاض نور دل مغضوب و روی قبول حار محبوب از  
 سر قاب و جسم بر خاسته و داده رسم و اسم کاست روح حرف  
 و نوب پاک و عقل تجرد و پستی پای نمود صورت کلی و مرتبی  
 کلکی و منطری نورانی و تقیری روحانی و حکم حکم سکوت بر زبان  
 و دانه تنی صورت گفت بر دمان و مویان و ولایت و زرقه  
 پوشان نایت بعضی زانوی خدمت بر زمین نهاده و بعضی بر  
 محکم تو اضع استاده و پیر چون ماه در بر تو نور و روشن  
 و چون ماهی در دمان از گفت بر بسته بر چون ساقی تمام  
 و رحمت نظاره کیان در گذشت و آنچه در دلو و در بر سر و تن  
 و از قدم سوخت بر سر بر دهن و صافیان باقی چون آواز و صبح  
 از تنه و چون روانه در شمع که نهند و از یکین و شمال از این

در حال نماز از شکله بلال برآمد و گفت ای شیخ حبیب بن خریز کیهانی  
 کمال حبیب بن خریز کیهانی **و** اینها من آمدند از هر دو قبای  
 و اصل منج بلا قیام موافقتا بکرم از صدف اصل چشمانی را  
 از جبهه و در حالی بر او سپید کلام گفتا تا کیهان و امان خوش  
 و دوس را با بد بود و دوران فردوس را بر او **شعر**

ای بنده حشر تو که بود	در جنت عدن غلظت پوشان
بر باد لب تو در صومع	از باد زمانه باد و پوشان
بکشت لب شکر فروخته	وزار در شکر فروخته

پس سر برادر دو گفت ای برادران صورتی و دو پیشانی  
 خروارانی هر که از کوی طریقت شکست برسد هر که را  
 در شل و حقیقت واقع است ما بر میدار کوی تعریف صفت  
 نیست و در عالم قمریت فی و از اینجا که و طار در ویشی است  
 عالم عالم خورشید است سلونی من عباب هذا البحر و من یقین  
 هذا الامر ما خود گفت که با قسم از که طالع او بود و در دنیا  
 مرا که عاشق و راغب او بود و وقت آمد که این معقود

شکل را انجالی بود و این حبیب بن خریز کیهانی که من را از کیهانی  
 برید حبیب بن خریز کیهانی که من را از کیهانی که من را از کیهانی  
 از کیهانی که من را از کیهانی که من را از کیهانی که من را از کیهانی  
 حقیقت مرا بجا می گفت ای جوان تو خواست و در ریاضت  
 نکاسته بر بایران هر چه خواهی بگو و خرد عونت برسد وانی  
 بگو که با نادی علم کرامی در کنده با مشطه سیاهی در  
 سینه یل با ناک و مات سوا که گفتیم شینا مرا و عشقی  
 و طار در ویشانی ثباتی است و بر کوه و مسواک ایشان از کیهانی  
 آما و اتقو خدایت که مانع اینی است و جابل این بارگاه  
 و اما این ظلمات شک و تخمین بر نخر و در و صبح یقین روی  
 نماید **شعر** فازل سواد الکفک الشکر الذی **لما لا یأ**  
 و الی و س نور الله و ربنا سم لو اسوت **انصرت**  
 شینا انجلی و بر او **و** بر گفت ای جوان تو کار کرم زنا  
 قدم بر بساط طاعت دار از سر مشقات بر خیز و بگو ای جوان  
 واقع را است و بر سر از هر چه محفل شینا است لی گفتی

در دریا سیاحت است نیاید ولی دلیل در پیدا است  
نمکن کرد و گفتیم شیخا اول قدم باری عالم صورت  
نگاه بر یک بعالم معنی بر میان کن که هر یک بود و چنان  
و از رنگها این رنگ بر یک است چنانکه این سوال  
بتدیان شرح طریقت است نه واقعه مهتره که می  
قدار شیه البدر القسی و فی الشک الدکی نشود که الف  
سواد الوجه فی القاریین سیاه روی در عالم را از یک  
نوشی چنان نیست که هر که او حنف ماتم اطلس معلوم  
نکند که کلین بر وی چنانند از نو که فلک سیاح را خرقه  
یکو در سر گرفته در زبان حال گفت که این عالم اهل باطن  
ممن جوار سید گفتند آهسته باش که هر که را تخیل و تکوین  
از بخار دود و بود و شمار و شمار او یکو و بود و جهانه وجود  
چون هست مؤلف مشیت ترکیب کردند اول تا بود  
سیاه و یکو آمد یعنی که این طراز ماتم وجود است غایب  
رفت از طایفه اول بر دوش آید چنان یکو و دوش نهادند

به ان ایوان رشتید که هر که از یکو بودی در سر گرفته  
یا تم واری و ربت او شش بر پای کرد تا درین ماتم سرای  
رسم تفرشت است از یکو و نوشی روزی چند بار نیست که ماتم  
آرای و نو سپه ای کند اطلس پوشان غرور و تصبیه  
سر و بسیار اند اگر در میان هزار طبع پوش یک مرقع بود  
باشد پس عجیب و غریب نبود اول مونی بخور و اگر حیرت  
ایمن که هر خانه خود و دوس بود چنانچه در ماتم  
بود و سلوة الرحمن علیه قوله تعالی و طمعا بخصفان علیهما  
سرخ ورق چنانچه چون محمد سر سبز رسید گفت بر و لا  
تو میرودم شمره درانی خود بر خود خرقه او از خیمه  
سلی بر آید گفتند تو درین میان با تمها که ناگون و غمناک  
انزونی حانه نو بدین رنگ لایق و موافق آید  
در ماتم فساد تو چنانکه بود و از شش هوای تو و مباد  
برای کسی که مندر بر نهاد و فعل از حجر یا یک که از قوی را بود  
بس گفت ای کودک تو آموز که هزار رنگ و شمار روزی بود

و کشتار بر روی نهی که بر عارض او از طرف اینجی توفیق نبود  
 و اگر بودی چنین روی غایتی نیاید از چشم به جاتی  
 بنو و اگر در کبودی نیل چشم شہوت نظار و خواهی کرد در غدا  
 و بر آن کمر در دست قدم در پیشان نیل و نیل ساء و کبود  
 بحکم خاقیت مرز و تصور شدان و مانان و سوسان  
 ساقی عقل را در وی مجال تصرف نیست اکنون افسوس و شکست  
 اعلیٰ عقل شکست یزدین قایق شدیدی نیست و دامن خرد  
 کبر ازین عمارت رنگ پذیرند و بعضی از بزرگان این فریق  
 و ساکنان این طریق چنین گفته اند که آن روز که خاندان منج  
 معنومات مظلوم در سر گذارند و اشخاص و اهل  
 بزیر اعراف الوان پارس خضلا و علماء دست از دنیا  
 و ماضی رفته اند که الباطن افضل امرا و قیامی بسیار  
 کردند که السواد اعیان و بحار و اشجار از حضرت و داد  
 کشیدند که از اشک و نمشان و نمشان عالم صورت  
 نند و درین بردوش و گردن باشند که الصفرة اعیان

نقش کبود و نیل بر آن شمع بیلی بی خریدار و رون فدا و بر  
 نعل کس که بماند نقش این نقش کبود و زیاده و روزان قیام  
 کنند مغایر عالم فقر و ساکنان عرصه درویشی را بفرمود  
 نام و نام دیگران بر دستان مارک کبودی سازید کل  
 نام کس که سراب شاد و یک کاس است و جلوه شاد و یک  
**پ** در شمع کس که امید و در عالم چشم چشم کبود  
 و هم بسیار است کلیم بس گفت ای صید را بماند و دور  
 و ام تمام آمد و آنچه سر این حدیث است ماحول کوکاب  
 قدیمی توان گفت و آنچه در این قصه است با وجود خسر و  
 می توان گفت و چون طالع این مقال بسره کمال  
 گفتیم بهر چنین و متور شد و این سرکشوف و متور شد  
 و یک شبستی است اگر متوری بود بگویم و کشته است  
 آبر بگویم گفت باید و نهاد و است و کشته و گفتیم ای  
 بر طریقت و در نهایت حقیقت معنی رقص و غناء و اعتقاد و  
 انما کلک از این شمع حاصل میشود بکل آن نیست و بخور

و مضمون آن چیست گفت ای کودک بدانکه قفس قلب مرتبه  
 و است قفس وسط و حرکت و سکون قلب بر اندازد حالت قلب  
 بود آن فی ذلک لکذری لمن کان قلبه هرگاه که طالب  
 روح برسط و قفس آلی مشتاق و از قضا عالم علوی گردد در  
 اضطراب و حرکت آید سکون قفس بخشش او در حرکت آید کون  
 نظار عالم صورت خداوند که این حرکت اختیاری است  
 و جنبش ارادی خداوند که در مرتعش بیخوست اوی را  
 و حرکت در محدود بی ارادت آدمی آید و اگر مشتاق که کل  
 بجای جلا علی سلاسل و گردن دی بند خدا حرکت باز  
 نه ایستد **شرح** و الجسم قف الا و اج لا و نه و القلب  
 کفص الا و اجنا و بسرح بن سایل زبان و جلا و سایل  
 و در حرکت بجز متباعد و گفت هم از روح بایستد تر و  
 از عقل شایسته تر و این معلوم را انشاء الله و این جمله نیز  
 نیز و انتم چه باشد اگر این کاس به کافی گردد و این شربت حیوانی  
 شود و گرفت ای سرور سوال کشا ده است و خواهی انضام نهاد

گفتم مراد از سر اباحت سماع خبری ده و از تجربه علم خود دین  
 معنی خبری هر که این سخن بشنید و بپذیرد و گفت ای جوان  
 عایت طلب نهایت حوی از قدیم بدایت تا بسراپایان  
 مدبر از دستگشت این سوال نه در حد قدرت و این است  
 بر اندازد میل و تمنا و درگاه سماع تو ترفعی دارد و عالم است  
 توسعی هر بالای کونیا و بدین در و درگاه زمره تولا تعالی  
 انهم عن السمع لغز و لون **هـ** گوید در بند سبزه و جوید  
 چند برسی از قفس درو آید از سرایت شیخ بکجا جمع را نشاید  
 که تا شیخ سماع در خلوت خانه و جو و نیز خستند کس را  
 ادواب بندگی یا موندند آنجا که پیش از قالب اشباح از  
 نور ایراد و اج خطاب الست بر یکم فرمودند شیخ این  
 خلوت خانه خرم نبود و نخستین خطاب ازین حالت سماع  
 بی آلت رسید و از نیجات که سماع را بر بصر تر جمیع قلوب  
 تعالی نشان آید سمعیا بصیر او توند آید هر چه صورتی بود  
 خط و اباحت دردی که بخت و وضع و اطلاق دردی نیاید که درین

میدان منع و اطلاق تکلف بالایطابق بود و از اینجا که  
نطق علت موافقات است بدان معنی که صفت اختیار  
وارد و منع نیست موافقت نیست بدان روی که گفت  
اختطاری دارد و نه چنی اینجا در پی بد و طبعی نهاد و اند  
و مهر الفت حکم بر روی زود و باز در عالم سمع در می کشاوه  
و نه از غایت معهود داده و اینست که هر چه از را سمع در آید  
خطر و اباحت بر روی نشیند و از اینجا گفته است که عشق دو گونه  
بود یکی بواسطه پسیم دیگر بواسطه بعرض عشق بعضی توبه  
واجب آمد و از عشق سمع توبه واجب میاید عشق داود  
صلوات الله علیه از راه دیده و بود لا جسم عبارت  
آمد و این آمد قول تعالی فما استغفر ربّه و خیر الکفا و تا  
باز از سلیمان صلوات الرحمن علیه از گوش درآمد قول تعالی  
و حیثیک من سیاه بنیالین لارم موجب زجره تهدید و لایله  
تو عذیباده معنی نیست که چشم سمع چشمه طهارت نیست  
و شست و روی نیاید و نه نیست لا تمش النظرة النظرة بر

مخاطب چشم آمد نه بر مخاطب سمع که شمع نظر با چشم  
دیدن رود اما چون هر گوش با استقبال شود و نه  
سمع صاحب ثبات آمد و بعد صاحب الثبات و نه اندیشه  
که اول استماع از لذت سمع گوش است و میان این مجمل  
از نطق قول تعالی و از اسمعوا انزل الی الرسول بری اینست  
تفصیل من المسموع معلوم کرد که جماعتی در تفصیل سمع چند  
اطحاب و اسباب کردند که پس سمع را در تقلید ایمان  
بر عقل ترجیح نهادند و دیدن معنی در تفسیلات و در پیدا  
بیمات اقامه و لغت الله و ماشا التامین پس چون  
شقایق در بیان دقیق و حقایق و بدین بالا و پنهان رسید  
و عقل از سر آمد آرام از بار برید و آفتاب غم غروب  
بعد از دلال و شبانگه آمد که سلوک کرد پس غم خانه  
و شیبانگه کردم و خود را در اراوت تصوف بی بهانه کرد  
و اما داد ما سمع همزانو و با سحر هم بهلو بهزار ناله و آه  
را و خاتمه کردم و در خاتمه اثر حریف و شش و پیرانه

ندیدم در پیریدم که آن ایام بیکدام بچ استقال کرد و آن  
 نور بیکدام درج از خمال فرو و گفت که با تو درین حیرت  
 برابریم و از آن نام و نشان بفرم  
 معلوم من نشد که کجاست پرورش با او بگوید که در پیش  
 و در بیا که کاری خوشی بیا کرد و هیچ پیدا نماد شام که بود پیش  
**المقامات السبع بین البستی و البست**  
 حکایت کرد مراد و شکی که بیند مبرجی دشت و زبانی دشت  
 کو که دقتی موسیج اسلام و زیارت رودنده رسول علیه  
 در آمد و او را طبع تجاج از سر جبار سوی برآمد شمس آن غنچه  
 شریف و مهران عتبه شریف غرم دارد آنم گرفت و سوز  
 آن حدیث پراشتم در آمد **هـ** ملل از طرب گسستم دل  
 بر طلب نهادم و زین غرور مردان بر لب شب نهادم  
 زهری که داد و هر طعم شکر گزافم غاری که در سپهرم شمس تابان  
 گفتیم نوین برین بیت از انکاست با و خاک بر فرق این استقامت  
 پای بر رخسار و فرق ما ز نهادن شتر از قدم مکمل درون

تفاضل کشیدن  
 قیاس کنی علی هذا المقام  
 منی ما فستی جنت تراعا  
 الی عرفات که سار روی  
 و مللی ان اقرها دفع  
 و در جوان لطاف بیا و آن  
 و ادرك منقته لثقی وانی  
 علفت رب که آن هذا  
 کی بود کین موسیج بام ایم  
 رای رستن کین عاشق و در  
 زخت این زنده کی بوی شیم  
 قالب نازجوی رخسار  
 ازلی عاشکان حو این را  
 علی نای المسامح والمعام  
 و اشواق الی بلد الحرام  
 و قامت من توام الکرام  
 الی عذبات زفر مبارکی  
 الی حجر المعظم فی استلام  
 لا محار الجبار بها الام  
 نهایت مطلبی و روی  
 را و شرب بزرگام آیم  
 روی زین شعر صحرایم آیم  
 و زخم این باده را بجا آیم  
 بهما شای شک و نام آیم  
 بدر بار کاه عام آیم  
 بس بر طبع جنین شوقی و با متعلقه جنین لطافتی مراحل و مناد  
 فی دشت شرم و دشت بار و مناهل میگرد شمس چشمی بر سر برید

دولتی بر سر می کشاری یا نه که با یکدیگر از می بکام نازند  
 و از راج با این سپاس نامه ترجمه بر طرف حقوت و عزوت  
 بعزت انوت و نبوت و در سلسله سوت و انوات **ترجم**  
 احوت لا با حساب که اجتماع سیوف فی قواب تری  
 اخلاقم فرجت یگوید که المذنبین بآشرب **س**

دوستی هر یک از میان دل	آشنایان آشنایان دل
مسدود یکدیگر ز آتول کار	رفته از شهر و کوی خانه دل

با چنین بیداری و دوستان غاری راه می سپردم و  
 می شردم تا رسیدم آنجا که سرحد خراسانست بشهری که  
 نامشع اسفانست روزی دوسه آنجا با مشغله رفیقان پیوست  
 و از رنج راه برآسودند و بارشادست اردکانل مجاهدت  
 بنهادند و سر نیز تو فقی آن موافقت بیاقم در شست این  
 مراعت تا فقم و در بازار را و قرار آن شهر طانی میکردم  
 و در اخلاق را بریافت شبها و روزها صاف میکردم  
 و تا ویدار ایشتم عبرت میدیدم و ناشنیده و مارا بکوش

ایستاد و می شنیدم با دهم روز ان باقامت از نقش  
 و اسار رسیدم و از خیابان وصلی شهر رسیدم شنیدم که اینجا بزرگ  
 بزرگوار است از جانب لغار آمد و میخواست که با این امام  
 معصوم که بر شیب جان موسوم است در اصول و فروع  
 مشاهده و جدال شروع کند و فردا که صبح سپیدم اندام از پرده  
 ظلام تیار و خسرانیم بساط حنج نیم روز بکسر و مرغی و  
 القلق الی ذیانه العسوان مشاخره و در حاضر و بنو اهرقت  
 صورت حق بر کدام زبان روی نماید و بخند و صدق و کلام  
 خرد و جود کش بدلیکد سخن ملک سخن چینه و یکی سخن قیام  
 چینه و فلان موضع معبدان از طعام است و موعد آن تنظیم  
 و علامه رفیقین اساطیر یقین تنویر اساطیر بکویت و مدینه  
 این خصوصت خواهند بود و تا دست جدال و درگی و شرفال  
 که باشد و کدام مذمب تصور آید و کدام ملت مقبول گردد  
 با خود گفتیم ایست شرفی متعال و این دولتی متیار و حاکم در صف  
 تعالی آن صدر الیقین را می یابیم و در صفت این خصام بجل

بنای جویم و چنگ که این دوشیز عین در معرکه و چون بسوزد  
 بر او زنده آتش جلال بر یکدیگر چنگ نه ریزد و باطله که شش  
 آن شکار و مله و آن بکار بودند آن شب هم مبارک هم  
 جام بودم و هم کار و هم شام و مسج سبیده و هم کوی  
 عراقی و مرزنی همای بگردم و چون بخدمت جوت و جوی  
 بطهار آن گشته و کوی رسیدم بوضعی که از جا و ده عالم کوی  
 دارم و ده از دهام غلی تر من استاده و الشجر و الزم  
 و از هر پیا علی و هم کشیده و بنا علی در هم تنیده و پشندی  
 در صد زنده و جمعی بر قدم انتظار ایستاده و نقاب  
 هیچ و خطبار نصیب بر هر طرف نشسته یک فرقه در خرقه عیار  
 و یک زمره در کسوت شبی غیر لباس جمعی در لباس آل جهان  
 و نوبی و دزدی اهل بیت خیر اناس یعنی چون بنده سیاه  
 کلیم و جمعی چون چنگو نه سبیده آدم آن و ده شکام سیاه و سپه  
 در هم آینه چون خوف و امید و کس را زهر و لب سفتن  
 و بارانی سخن گفتن ز صورت کالیشان و سکوت کالیشان

بهین نیز با حمران بر کوشه یا پستاد و چشم بر صورت ایست  
 بنهاده و تا بعد از ساعتی خفیف و لطف لطیف سری سستی نری  
 زینتی می آمد با سببی اینو و ده بخت چنگو و طلسانی رسد و ده  
 در بر چون قدم در صف نهاد زبان مبارک بگشت و گفت  
 السلام علی اهل الاسلام و التمر علی التوم الکرام سیاه  
 پوشان بر پای نهادند و زبان نخبست چار استند و گشتند  
 و طلیک السلام و علی من و اتفک فی الاسلام را افکند  
 پس بر کوشه آن سینه دست مشک و محی تعالی را افکند و گشت  
 شمع خلکی سر بر انراخت و نقاب از دهام بر انداخت از  
 طرف دیگر مقدم سبید پوشان از بالای حصار طبع  
 آمداده و بی پیار و جمعی بی شمار و تومی در بار اهل  
 سلاح و تومی در کسوت اهل صلاح هر یک بدست تیغ  
 و نشان گرفته و بر راه در میان گرفته و پیر چون ماه در جبهه  
 نورانی بر اسپر گمانی می آمد و چون پای بر کوشه ساطع  
 نهاد و لب از لب بگشت و زبانی فصیح و سالی طبع آوردند

که السلام علی من اتبع الهدی پس آنکه اتباع و شیعیان او بودند  
جواب دادند و علیک و علی اهل التقوی پس سر که شده دیگر  
آن با تشنیت و با خود تپسی میکرد و از هر گوشه تنهائی می نمود  
تا ساقی عام برآمد و حوش و خروش نظارگان برآمد و خوا  
از گفت و شنید و گرفت و دید بر اسود پس بر گفتاری می نمود  
پیر بغاری آورد که ایها الشیخ النساء علینا لا من یغنا و ما  
معتنا پیر بغاری گفت نعم و الذی یغنی عنی انی انا و الغنی الغنی  
بر سر از آنچه ترا سودمندست و کوشش دار بدانچه صحت و نفع  
را بالا می گفت ای شیخ سودایی سخن غایده و پیچیده و ساخته و  
پرداخته کوی ماه و آن دارد و گرفتار نشوی که عشرت سخن را  
استماع نیست و زلت مقاتل را قاتل نی و هر که از بالا  
سخن و راقا و از مرکب گفت بر زمین آمد هرگز پایش بر کباب  
سواری و دستش بپایان کار مکاری نرسد **بیت**  
و القلب مملکة حسن منوط و ایچم مستلیم و ایچم  
پیر بغاری گفت ماه و آن خضم سخن را چندین رنگ و نثار

بود و نامرکبانیست **شعر** شعلم بین مختلف القلاد  
و قیتم الارمه و العنان . بانی فی تحسینا شجاع  
و آنک فی تخرعنا جبان . پدیدت که حصوت و پیکار تسلیم  
و انکار تو و رسیدن اصول و فروع تو آید است و ایچم  
ماری جس ملکه که تعلق بمثل اول اردو بمثل اول تا کجاست لیکن  
چون سخن از صرافت و دونه از روی کراف سرین  
معنی را ایند تو چید بر وید و تعلید جان عرض کنم که بی دیده  
بر بینی و بخواهی بی عقل در بانی و بدانی که چهر حساری گفت  
بسر کوی مقصود و رسیدی در کعبه بمسماط مقصد رسیدی  
در سیر توقف کن تا درین میدان قدم زنی که تو همانی و خط  
همان آن بود که مسؤل بود نه سایل و مجیب بود نه مستتر  
بس گفت ایها الشیخ تم تعرف ربک خدای تعالی را بچه  
شناسی عانی را و ماری را بچه دانی پر گفت این سوال  
شکر و نیکوست نه چون تو پیر اگر خواهی تا بدانی بشنو و چون  
شنیدی بگرد بدانکه معرفت را الهی است موضوع و اوجیت

بعضی و آلت موضوع هر معرفت را عقل سلیم است از عقل نقل  
چه حاجت است تو در بند نقلی و من در بند عقلم و مذنب من نیست  
که عقل را بر نقل ترجیح است و این سخن بابت وسیع و ضعیف  
نقلی دروغ و درست و بیش و کم است باشد اما از این عقل  
بر صورت صدق و کمال صواب نتوان دید که عقل مشعل طریقی  
و قاید توفیق است و از اینجا است که هرگز این زیور عقل را  
ندادند ما را تکلیف بروی ننهادند که احکام پرست که قبول  
این جمیع است شرکت که خبر زبان گوینده و گوش شنونده  
فراهم نماید و هیچ حکم وسیع در عالم ثابت نکرد و عقل  
بطریق استدلال این همه استدلال و استدلال بداند  
و معلوم کند که نه جابر که ما در میان باید و نه حس شنوا  
بس قاعده بدست آمد و فایده وسیع مبادات و آلات  
و این لغات بر عقل پوشیده نیست و در میان نیاید  
که تا نقل عقل بر مایه وجود ننهادند قلم تکلیف را اجتناب  
حرکت ندادند **عقل** مذکور که مانند کمالی

و افکار و ذوق و بجز الاستماع والبصر فالعقل یسل ما لم یخل  
من خطر و الروح یسل عنه ما هو الخطر **عقل**  
عقلست که شمع هدایت بدست است و خرج بلند قامت  
بر رفقه بدست است و اوج سپهر که گذر آنجا که گذر است  
و هم من و تو که رسد آنجا که مست است احکام روزگار  
اخبار را اولین این جمله در جبال و در بند شست است  
و چون مر بلغاری این دیو رسید و بر حصاری این کج  
و تدقیق بدید است که عنان سخن در دست او مانده است  
بیان در میدان کمتر اندازد این سخن قوت گیرد و رونق و  
طراوت بدید گفت ایها الشيخ انما رو کلام شرط نیست  
الذکلام او جزوه و چپنده اعجزه چون مایه ساعی خاموش  
باش و چون صدف لختی گوش باش سخن اهل بدال خبر  
مسامحه و جواب و سوال نیکو کرد و چون طبل جبین  
خود نزن چون خردش عاشق خردش خود مباحش شنو  
تا بدانی که هیچ نیدانی و گوشش در آستانه کسی که بی نشانی

شمس بود که آن خضک بالمراد خضیب آن منسوب الیه  
 شرف خضک الشکلی اذی . و خاک لعلن یوم القیام  
 شینا چون چندین تر است منظم و سخن با معلوم کنی که شرف  
 تا سواد است ختم شریف است از سواد است بی پایان خود  
 براری تو ندانست که عقل باقیه حسن انبیرشی دارد و دور  
 شیک و بد او رشی که خیر و شر از عقل ندارد و فایده دارد و دور  
 طرف را ندانید که عقل که خدای عافیت جوئی است و دور  
 معلوم کوی هرگز عقل خود در معلوم خود نگردد و از ادب  
 را بر بندگی نبردند که عقل با تقوا و استقامت نیستند و دور  
 و دور آن خستیا رنگد کن و ممکن از جوار شرف است از نیل  
 عقل حکم علام از شراب مدام و سماع حرام منع کند که  
 حاکم عقل ملت جوئی خدای است که این کی حکم است و دور  
 و آن دیگر ستوی و مانع و این مرد و در قالب ادبی قرار  
 و این برای تر و واضح تر که کی در عهد و نمار و مستعدان  
 میباید و نمار و آنکه گوی پیش نهاده اند و آنکه که شرف

سم خری مانده اند این جماعت عقلا اند ما محاسن و جماع علما  
 عالم و عقلا و حکما بی آدم این فرق در کمال عقل با اهل انان  
 هم سالانده و باطلند توحید هم شان و از نجاست که ایمان  
 و توحید مخاطب اند و بر ترک این معاطت معاقب و عقاب  
 و اگر در عقل غلی بودی این خطاب بر ایشان روا بودی  
 که کلیف عاجز که توان و الزام ضعیف نماند و از این خطاب  
 حکمت و قاعده سنت و درست و اگر عقل کوتا و پهن غلط  
 اندیش مرغ و کاکار را را دوام و نظام بودی معیت سل  
 و دعوت انبیا و حفظ ادب و فقها و ارشاد علما و حکما  
 به حاجت بودی و درین قاعده که تو می نمی بحق نبوت و حق  
 رسالت معلوم عقل میفرماید که چون شب در آید نجیب که  
 خواب ببیند آسایش از سر است و قالب مطیع بارگشت  
 و مرکب کار است تا شب نیاید بر روز باز نشو اندیشد  
 و این معنی اخبار معظم عقل است مودت سبح میفرماید که تمام  
 الاقلیل پس معظم عقل آرام و آسایش میفرماید و باز مودت

سبع و درین باب و پیا و تریا تو حیرت می آید و ازین  
 نیست که ام اعتقاد میکند و ازین دو کتب کدام اختلاف پیدا  
 و آنچه میگوید که قتال از پایداری مقل برده اند قلم امروزی را  
 برکت تکلیف نماند ازین سخن هم ستم نیست و این قاعده محکم  
 نه بدان معنی که قتل عتق تکلیف است و ذوق میان شرط و طاعت  
 که طاعت بهتر است و شرط از خود و صفات و مهارت را بدین  
 طاعت خوانند که منیر است چنانکه در کتاب و چنانکه عقل و شریعت  
 بطریق تشریفات آماج ازین طاعت تکلیف نیست بلکه طاعت  
 تکلیف صفت بندگی نیست رقی است و سبب قیام این سخن  
 شرح پذیر است و آب خانه این حدیث رنگ بر کمر و چون بگویند  
 مخالف بر دشمن و دلائل نیز چون معلوم گشت که مسکب مسیح  
 و نقل واجب تر از تعلیق بطلان است بطریق ضرورت از  
 مستثنی و سببی و نقالی جاریه و نبود که در نقل روایت اگر گویند  
 دشمنان و مستثنی را از سببی جاریه و گریختند و آن مستثنی  
 باید که معصوم الذوات و الصفات و آن مجرب باید که صادق

اجماع و القائل قد تدر و مغلب الحق آید و مانند آن معاینه دیگر  
 آنکه اگر نه بنسبت بود و موجب علم و عمل نماید و اتمام در قضا  
 تصحیح دانست پدید و باید که اصل این قاعده را بر پایداری سید ایم  
 و اساس این مبنی بر پایداری ایم العقول شک و بریب و ازین  
 بخلی و یصیب و چون بر لای سخن و صحرانها و مجرب بر هست  
 بر دشت و ترشحات پندخت بر شنی چون لیر از کین و چون  
 شیر از عین پر و دشت است و کت فرخه و لا علیک عین سندی  
 برنی تمیز آن کثر الاموات لصوت اجماع کلای را از بانکه  
 نامزد و انجالی افزون نشد این ترنات اصل شکار است  
 نه اجتماع عامه را شاید و نه لاف و مار مار را مخدوم علم را  
 و پرده را از جلو و کشنده و صحرانها آید است باقی که آنچه  
 کفنی نه از نواز اول شتر طاعت و نه از حکم توبه و انجیل بلند  
 و بست نیست و است این سخن بسط سه اوقی ندارد و بر بس  
 و قتی و قتی نیار و نشسته تا بدانی که این رقی محفوظ برضا  
 ایزد محفوظ نیست و ازین خواندی و بر زبان رانندی است

و آنچه از وجوب است **مطلب** ردی که فی التناول و التجاول  
 و نوع و التماس و التناول و مملکت مملکت مملکت  
 نقد بعد از انجم من التناول **مس** هزار شش و شصت کرد  
 میدان که می بگفت و گوی بحال و زبان پیوسته و گوی  
 اندان و رقی که توانی قدر است سیکوی بدو و ذوق  
 پیغم و نه رنگ و بوی اگر مقرر قرائت مستحق امید  
 با یک مقرر است این دفتر سپید و بشوی اگر دلائل  
 و محال سستی است که تو بر خواندی و بر زبان راندی  
 مس قید و مودان را بر تقلید مقلدان بر حج و تفصیل  
 که در بیان اصول این سخن از زواید فضول است و از  
 شریات تخری و از فلسطین تا مری مسافت بسیار است و محال  
 بی شمار که سوال کرده از این سائنس و حکمی که پرسیده  
 از این بران لی و تو سوال از ازلت معرفت کرده نه از ازلت  
 معرفت و هر وقت که سوال از ازلت معرفت رود و لا بد چنان  
 آن شنول باید شد و چنانی آن آلت است که گفته شد که

حق تعالی معرفت هر چیز را آفریده است موهبت موهبت و موهبت  
 مراد را که آن چیز را که هر ترتیب و که در عالم ترکیب آفریده  
 لی آلت را دانود که تعالی بلیات و علامت علی علت یاری  
 بنا که و تعالی چنانکه میفرماید تو را تعالی و ستار غیبی با باید  
 یعنی بالله و لا اله الا الله چون از عالم سایه بیار الملک  
 و سایه ای بدانی که فرشتگان این حضرت بی بار و بیهوش  
 نماند رفت و نشا شایان یوان بی نامه بخارند از این  
 که بی آلت شش نهای دین عالم شش نهای ندیدم و بی آلت  
 مسای این کنی پنهانی ندیدم و تا حکیم قادر آتی بر  
 نمر و از شصت و اند باره استخوان تجوف و در چهار گوش  
 مختلف معلق قالب را با طباب در هم نیست و عروق را  
 در وی ماری نکرده که آنها برید نیست و عجب و تعجب از  
 بلم و ششم از این نیاورد و کسوت غلدر که علما آن غلطی است  
 در وی پوشیده بکمر و بکند و بر دارد و آنچه گفته است  
 نیاید و یکی از این آلات مصنوع و آوات موهبت سمع است

هر مرکب است از اعضا ریف و طوط و سلسله و اخلال مقید  
 و شد و و باد و خانه بر سر او که با و هو ارا که مرکب است  
 بنمود یکشد و چشند و در بیان او که مفهوم است در حق  
 کرد و باز از آنها کما فط با لوج مانع رسد که این سخن یاد  
 گیرد و نگاه دارد و هم برین مثال در هر جوارح و اعضا  
 و ابغاض و اجزای بدن کار علم و معرفت و دریافت  
 ذات مقدس لم یزل و لا یزال رسیدن آلتی می بپست  
 نه مرکب و نه مرتب و این عناصر و جوهرات مرکب جزو  
 مرکب را ادراک نتوان کرد چون ذات منزله باری مرکب  
 نبود و ازین جوهر مرتب نه جز بآلتی که بی این بسایط  
 در عالم بسایط پرورش یافته بود و دست نمی آمد پس عقل  
 مدبر را که بتدبیر او این افلاک بریاست و این ملاک بر جای  
 فرمود که سیار بصدف و منیران عقل و اسطرلاب نفس  
 و معرفت باشد و در آینه هراینه خود را بر طریقی مشاهده  
 و حاینه بر دیده جمال و مثال عرضه کن که بطریق خرد و

این قالب و صورت را موحی یا بدو این حکیم و سبع و علم  
 و دانا و توانا است بسننات او نمره باید از صفات  
 محال و لغوت متناقض این طبع برین دقت و مشکلی  
 بر تو جز بشعله عقل نورانی نتوان نیست که بد بر صلاح  
 و فساد و تغیری و اتحاد و تخلیق و ایجاد است و اگر تعویم  
 او در دست ابراهیم علیه السلام نبودی از غلط افکانه  
 راه یعنی آفتاب و ماه با نگاه باطل و عرضانی جهت  
 و جهتی ملذی نظرات السموات و الارض رسیدی و در خطای  
 یاره این عوی که رای قسبی نبودی و بر سر طالب را  
 این خلاف که لو کشف القطار ما از دوت یقینا نرسیدی  
 و اگر صد نزار شمع و زردست سبع نمی در صفاتی این  
 خلقات و وقایع این غلطات و حقایق این خلوات را بر  
 نتواند کرد و قه می بر نقطه صواب نتواند نهاد و نیز معلوم  
 که سبع متعلق خطاب است و محل حکم شمره دارد که بر و درش  
 و روی باید بر عقل متور و سینت شمره است و اودا حکم

شجر بود و از شجره تا شجره فرق بسیارست و تفاوت  
 بی شمار این است که پس نفع است و آنحضرت پس شمع  
 شکر آن طلب را نشاید و دست بسته آن طلب باز بپوش  
 و مرکب فی حقیقت السیر لعلی یخفف بری متاویر الی غیره  
 ما ثبت من غیره و خففت بعد تصرف فی طلب العلوم چون  
 پان شش تنی در آمد و ایجاز کرد و مجاز ببرد و از حب  
 و دردت تخمین مستعان و حردن مستعان و نادر سوختن  
 مودت و آه مشتاقان محبت برخاست که با دایمی ذوق  
 الباطل رسی رخاست و در فرق را سار است و در و نظیر  
 در سر آگند و بای و من آور و چون پس هم کاه در فرار  
 و نشیب راه بر اند و طبع و خاطر هم در موار و فاء او و  
 و بعد از آن بسیار در شافتم و آن صید مبارک را نیافتم  
 معلوم من شد که کجاست و خند رفت و شاد  
 ز مادانات فلک مانند رفت اجسام و از ورطه  
 خاکست خفت و بار و از هر جریس خفته

العباد

الباقی العاشرة فی الهم  
 بکجاست کرد مراد است که در سفر با موافق بود و در حضر عابد  
 فاعلمت که وقتی از اوقات بحکم صبیح حال و احتمال مال  
 از سطر البام و منت الاقدام بعد اتصال کردم و در  
 ارتحال بستم **نظم** و الی لایرضی بذل نفسه  
 و بای تو خیر بود من امیر  
 اقول که کعب و کشف شمس  
 نزل الکریم بر سر  
 بنده در محلی خیس و شمس  
 زانهار در این زمان و شمس  
 اگر بنی شده تنی برین و شمس  
 بنده ای خود در شراب و شمس  
 همیشه در بی سوختن و شمس  
 و ناز اقامت که استم چون هو سمار در مال کاه چون بنگ  
 در خیال و کاهی چون بی در آب و کاه چون عقاب و شمس

از پند آمد اما بقدر و صید از خاک آن تربت ماب غربت  
 سازد و دیدم و نفس را در آن خطر ای آرام و قرار روزی  
 چند در آن حدیثی بودم و از شوق و لواطی سفر پیاپی بودم  
 و از هر گوشه نوشته می چسبتم در آن مکانی طلب میکردم و در  
 راه اما فی تا یک روز بعد از آنکه ای بجای می رسیدم  
 جمعی دیدم نشسته و ایستاده و مبری از آسته نماده و پیری  
 بلبس متطلس بروی زرد و دی سر و سینه بر درواز  
 و غطش می افروخته و غلطی را چون بر دواز سوخت جماعتی  
 در و عدد و عید و تغییر و از زجر و تندر و تنبیه گشت بر کاهی  
 آبی میگرد و در تندی شوری می خورد و آتش از سینه  
 به بیرون میبرد و آب از وی میبارید و میگید که شهاب بر سطح  
 و خروش و سبیل و شعل و جوش و شگفت دم و گوش  
 نهاده و واسطی را قصد جستوجی کردم پرده غلط بر  
 قضیه و بیانی طبع میبخت ای مسلمانان هر که را در  
 سود است بدانید که امر و زور از دایت برای قضا می

این افلاک را برای آشت و این افلاک را برای جبهت  
 که هر چشمت را نکافاتی است و هر سینه را مجازاتی و هر طالی را  
 حسابی و هر جراحی را غدایی و هر کی را امر جی و مانی و هر که  
 جوانان در جوانان پند و اوسودند بود و موکل پر ران  
 بند بر نهاد که نذر کرد پندارید که این عیش و طیش و زنجیر  
 رسید و لباس عمر تو جام نخواست و در یک نگاه و عاشق کای  
 آلا شامنا دی شمع در خرو شست و در اعط شیب  
 بر یک گوش خندین بشیر و بر تو آمدند و انداز کردند  
 نبدی رفتی و خندین حکم حکم و قضا و بزم بهر نور رسید  
 و اعتبار کنونی در شمع شریعت بازیگر کردی و با مشا و با  
 حق طناز میای بدخول آبی موجود شده و ای بخروج مای  
 معدوم گشته این به دریاست و آتش سیاست است که  
 نبر عرفت و سخن کیستی تخته و قنات و نه بر شرفات  
 ایوان عالم ارقام نام تو باش با اهل محمود و اس  
 اسل محدود و دیگر در جرات جات بوش با و مالت میبرد

و این بساط صمد و فوسوده شود و این انفس صمد و پیموده  
 آید و این ترکیب شرف و این تریب مرحف و وی تجزیه  
 نهد و انتصاب قامت از انساب است قامت بکوه  
 و اطاب عروق و اعصاب از ورستی رای سستی کند و منظر  
 قامت منظر روی تشبیه بشی نهد و تراش اهل فرش  
 اعلی در نور و در ساقی تا دم لذات ناشاک و قدرت  
 و در قراح افلاک اندازد و این گفتار را علامتی است و  
 کرد تا را خواستی و مسکافات و مجازات را در وقت  
 قدر تعالی بخیر الدین و با و با فیل و بخیر الدین حسن  
 انجمنی **شع** یا طریقه اندیش و اسرار

عرف الدنیا من غفارا	لا کرم النفس او اکرم
او حی لا تعلم اخل را	ما التفت النفس لی بر آ

لو عرف الانفس مقدارا  
 و این جهان بشکر یا برکت یا عیب است فی شرف و خوار است  
 خوش بخش که زهر انعام است و خوش بخور که زهر خوار است و خوار

نفس کرم بخور که اندر مدخلت نام منبر پس که از این قدر عفا  
 پس گفت ای طایفه ابد باز مرده و بر قرابت سببی مقدم  
 بر قرابت نسبی و لجه ادبی زیاده و از لجه عصبی که از قرابت  
 نسبی نسبی آید و از قرابت نسبی خصوص و نصب زیاده  
 و من در بارگاه غربت ما شما هم تار و هم بودم و بکار  
 کربت و هم زاد و هم بود الا آنکه چون حرف جمع یک  
 تعدادم و ساکن یک بقعه بس و یکبار بر سر و عطف ما شد  
 و از انجام سخن با عاز شد و گفت ای کرم پستان باد و در  
 و تهنی شکمان بی روزه خوش باش که اجماع یوسین است  
 یوما صفت انبیا و نعت اولیاست که آخر دنیا شما  
 هست کور است و علم و دین عالم بسا طبیعت شوران و فرعون  
 بیم روزی هزار بره بر خوان می نهاد و موسی کلیم دین  
 کلیم از کرم سسکی ندانی لما ازلت الی من خیر فقیر دینی  
 و او که از ان عرت برقی تعاضد یکروزه و از ان قلت  
 و لقی تو لایکروزه و ان که ای موسی خوش باش که سر است

سکا که را ایند عالی شاید و طعام سوانت را **باید که**  
 باید که الاکلیع الاکلیع مفران البطنه مع الخطة فمران  
 تو از آن سبزیتری که ترابان و آب خورد خوب  
 باز که از کسی بود که بزواش و در طعام بخورد و روزی  
 او چید بر کمه اگر تو در سوا عید سکا مغلل در اندان کنی بر  
 تو بکیریم **نفس** در راه مشق بر تو بکیریم نفس  
 در کوی شوق بر تو شسارم قدم قدم در کوه محبت و  
 در بوته هوا که از دولت زما آتش علم علم وای سرنگان  
 که با سطریت قبا دشنامست و کسائی که کسائی حقیقت جان  
 و در اشاعت از تو دکنه بصورت بر من و ارقص  
 و مزج معنی مدح کج و دوج رواج نمشان و موشکاف  
 ز پوشش و کوشش مرد میدانست **بیت**  
 ان القوس حبل و الجواد سرور فلما پس بشفق و اندر چرخ  
 هر که نه بکانه علم پوشیده است بی جا هست و هر که نه بکانه  
 علم آراسته است بی عامه است که هر که او در صف بندگی

خوابی و در این ندانند حلاوت ایان در سکا کی ندانند  
 که طراوت جانده کانی ماسلاوت مسلمان جمع نشود پس  
 چون لیل سخن در آرشد عیان سخن باز کشید و گفت بنده  
 که غم ملا دینی شیشه و قصد خاک طبع دارم هر که ابرو پست  
 مروت قدیریت یا در کینه قوت نقدی ابرو را رو باید  
 بود و ازاده و از از او که هر انیه باید مکا فاست این  
 شما و مجازات این طایبوم احشرو انجرا و الله عفا  
 لریش را هر که بود چون بار از بخت از جا برودن آمد  
 و از بند نقش و عامه بیدون شمشیر چون بر صدمه عامه  
 شد و چون یارده جا برود چون کل مقصود از چمن امید  
 برست و بناقت و آنچه از آن قوم بخت حلا شعال و اح  
 در گوش کرد و صاحب القیمص را بعد حلاوة الایمان  
 زراموش کرد و چون مای غوطه خورد و چون عیبر کرد و  
 بعد از آن خیال اندر دیدم و مقال او نشنیدم **بیت**  
 معلوم من نشد که در انداخت دور و با او که در کوشش ایام بویک

و به جام او چو در جهان زهر بگردد و دست او در فلک خیزد  
**الحق** **در عشق**

مکاشف است که مراد کسی که در سزاوار شایسته شوق بود و در  
مواضع عراق با من نیستی و بگویم آینه شربت و آرزو  
فرقت با من زبانی نیست بیستی و پستی و شست و فصل  
و ابوی نه عرق و مصیبت **انوار** الی و افلاک خاکی  
و الرضا و الا خدا تر کن الی و لک الی انما کنت قری  
از اوقات که آیام صبح و شب با غمش نفس بود و عهد  
جوانی و توج آب زنده کافی فی خس من از راه مهر بانی  
یاری یونندی است و از سلسله عشق بر دل بندید **بیت**  
بر دست و قدم مبرعل بندید و الی یاری عشق یوندی گوشت  
و بگویم انکه پیامت این پیدا و پست است این دریا نیامده  
بودم کاه در حدائق وصل فرای نیردم و کاه در مضائق هر  
دست و پای که تن در کشتش کار با شش بار غوی  
مکروه بود و مالی شعله عشق نمی توانست و کینا فی خر صبر

فی دلت

نمی توانست بکاه عشق این کبریا بکشد و نقطه جان  
و رفت تیر نقد بر شد و دل سمع طلب میکرد دست از دریا  
و جان زخم میجست که زهر طبع منور در دام خام بود  
جربا وصال عشق نیکو نیست یا خست و دیده و سوز و کجا  
نمی آید ز بود و بزر با خیال نیکو نیست ساخت کیتی بنجاست

کس عشق نکمی است و عرصه عالم تنگی **بیت**  
از بی میری سپند و لیلی کجی چون دیده مور شد جهان کجی  
دل مرتع پوشش و آغوش طبعش شست و دست قضا  
پای نرود مندی بسایه حسندی است و غریبی محابا تو  
از دامن و از ابرو بیان آفتاب برو **بیت**

انفس که عشق خود بر ناز نهاد و سر دانه خویش بر سر نهاد  
با خود گفتیم که این نه آن قضا است که با وی توان آنست  
و این نه آن بلا که از وی توان که نیت شری است  
بشیدنی و شری کشیدنی شری است پر دنی و در است  
بسر دنی **س** و چنانکه قبول و عهد چنان نشود

تن در او دم چون سر و ساقانش نبود و کردم ز سر تا ز نو بافتن  
 بنمود و ز در که نخست بود بافتن نبود و با خون ساقش  
 و الی شده سلطان مهر مستولی در دست ولایت نصیر خلیفه  
 بنام او شده ملک و دولت کلام او و صاحب صد محبت  
 در چهره دل رفته بنهاد و الی عشق در بارگاه جان بخش  
 بنهاد و هر یک از انوار صفای او صاحب و غایب که آن  
 نوعی طلوع سپهر بود و هیچ وقت نبود **بیت**  
 در باطن عشق انوار برای دل چارای عشق را عطای و کرم  
 تا بعد از نعل شد اید و سکا بدین بر بنیستم که در چارستان  
 مردی هست که در طبق روحانی قدیمی مبارک دارد و دمی  
 شکر دارد و لیس شکسته را تو احم می کند و پسته بنام  
 خسته را امر می ندارد شام و دشتن بعد عشق از دی  
 می پستانده از مغرب تاثیر این شهرت از دی طلب  
 میکند که در این راه که هست قدم در جبهه بجوی باید  
 نسا و زبان در گرفت و گوی و آنچه منتی کنی نه **شعر**

اکتب باشت الکلام الالب ناز شکل فضل است ز نکات  
 و صلح و آنچه من میگویم اکتب باشت الکلام الالب ناز  
 یعنی الالب الکلب **شعر** در بلا نیست کلام باید بود  
 در بی حس کلام باید بود در زبر بر ترا باید رفت  
 شب بر آب کلام باید بود در غم و جام بلا جو بر کرد  
 مست آن غم و جام باید بود با فلک هم طواف باید شد  
 با صبا هم کلام باید بود عشق را خواهر و غلام است  
 خواهر را می غلام باید بود صدف در خاص اگر نشی  
 بدست تیر عام باید بود عشق بی نام و تنگ جو  
 مارک نام و تنگ باید بود کرم ز غم و تیر باید رفت  
 نرم در بار و دام باید بود **شعر** در غم جزم جزم  
 با ریشی چند با صفتان فرستد وقت وصول و نزول  
 آفتاب در شب و در که بود و ماه در شب سوک در میان  
 لی ترش بگوشت باز شد و میغوب دارد بیت الا فران نیاز  
 شدم و تار و زردان شب پیدا عید فردا را و یک سودا

می بخت و ثواب را از قسبی بود زار و ایسی میکردم تا بعد از تقصیر  
 یا سنا که در توحید کاسه از هر ریایات خود رشید را میخشد  
 و احکام قسب را ریایات روزنامه و کتاب نیز از ملک اثر  
 می یافت و میام یافت شب طریقی می یافت **فصل**  
 پیدا شد از سپهر طاعت صبح دوم با لاکت و دولت خورشید  
 محترم از کوشش در تحت فلک یافت کای جو خورشید  
 که چون کین هم چون طلام نازید ادم روی به عمارستان  
 نهادم و طبعی شغل تعدی را یاری میکرد و طبعی شغل شغل  
 داری و چون بخت کاره نقطه بر کار رسیدم در زری  
 بصورت بر قدم توقف و طایفه دیدم در لباس اینار در بند  
 انتظار چون قامت نوشیدم بر آتش از جگر و بد را دید  
 عصای درشت و انعام و پرست که زتر از طلال و سیاه  
 از طلال در نهایت فیضی و غایت نجفی با و ازی نرم و نخی  
 کرم بر قوم بیسلام مبارک کرد در توحید اهل اسلام  
 مسارت نمود و لحظه بیا بود و گفت که هست در شرف عالی

جمع

و در شغل او مالی بگوید و در میان خود بخونید که کلید و اوقات  
 و خطا و مرقعات او ختم میبوم او زبان می کشوفت و شغل  
 او بر بیان من جو خوف پس روی بس کرد و گفت ای  
 جو ان پیشتر آئی که تو بدل مقبول تری که ازین جمیع معلوم  
 تری مر جاک یک و با شاک فاجرنا عن مالک اگر صاحب  
 آفت قابلی فاشن یک فار چون و اگر صاحب علت قبل  
 آتاهد و اما الیراجون کنتهم مراد و جمعی معین میباش  
 نوی و بعد از این حدیث تو گفت شیخ و را بثمرات شناسند  
 و عاشق را بپیرات دانند اختلاف احوال خود و باز نمای  
 و پروردگار خود و بکشی تا اصل دفع و بسط و قسب از  
 فاد و غمد و نفس معلوم شود که کم و زیاد است پنجاه و دو  
 بر تاب و لولی متغیر و طبعی متغیر و قابلی متغیر و شوقی متغیر  
**ح** یک سینه و صد هزار شعله یک دیده و صد هزار باران  
 غمناکی من است از غمناکی احوال من است با ریایان  
 اند روی و بهمن مو اوش چشمی بر سحاب در بهار

از وصلت نعم با من است ازین شده و در نعم کسار  
 که تمام ای صبح صادق و قیام شب سادای تیرا طاعتی چنین است  
 نه او برین بخت طبیعت بی کن و خواه بران صفت  
 کمال کن یک راه از این کار تجارت کفایت علی کن  
 کفایت ضیعت المبین فی القیف و ترک العسا بالینف  
 کنش که بچین بگذشته سلطان سوری و معای که در سمرقند  
 که داشتی بچین سوری **م** از که ز اقبال نشانی باید  
 دست و دای قدرت توانی بیک کنی که وصل از تو زانی باید  
 در اینستن که هر کانی باید بهر که عشق و صورت خبرت بی  
 صبر بر شود و عشق بی خبری بسراید بی میری راست نشانی  
 بس کاسی که کون در داد و اساسی که کون بنهاد و گفت بی  
 دانستن که عشق را در مقام است و محبت را در کام صفت  
 مقام بجا دست و صافی از مقام مشاهدت عشق صفت  
 همیشه در زیر بارست و مرد صافی همیشه با یاد صوفی در شمع  
 بکراسی نورد و صافی آید بر چرخ نورد بکرم که در عشق دوی

صورت

ز چند و منی و تویی نماید عشق با نفس حسان شود و نفس با عشق  
 یکسان گردد و عشق را بر این دوست کرد و مرد با خود  
 دشمن و دوست کرد و نفس با عشق و عای مشوق کرد و دوست  
 محب و طمعی محبوب شود و مرد کم کرم نفس را کار با نفس  
 افتد و نفس محل مشاهدت است چنانکه در این گفته اند **م**

عشقیت مرا بخت بد افتاد	ازین به در آب خدا افتاد
مالیت مخالف خرد افتاد	سکارت مرا با تیر خرد افتاد
و درین معنی گفته اند <b>م</b>	درید و در زشتی می گفت
و اندوه توام زرق با می گفت	جان و دل و رای خردم گفت
با دل جان و خرد و رای گفت	و درین معنی گفته اند <b>م</b>
تا عشق تو در زشت اندر عالم	و از تو بنزد که نشانی عالم
از تو بدوست نه بشنید عالم	اکون که تو شنیدی من عالم
و این گونه در موز تعلقی بقایات اهل تصوف دارد و بگوید	
زنگ و گنگ با رضا قیام بگوید و پیکان مغرور ازین زنگها	
از او در با این شمساد نشانی که ایشان بصورت و تعالی	

نیکویند و از مشوگان رخ و لب بگویند حضرت روح ایشان  
 و از ملک قنق است و در شراب ایشان درین بر  
 که ایشان را با مشق سره ایمان در میانست و در محبت  
 و جود و جود ایشانست و چون در میان جدایی بود عاشق  
 بخندین ششیدای نبود که اینکاف ابراج صلت و عالم  
 عالم و صل صورت معشوق و جود الما سود سینۀ ایشانست  
 و صورت محبت بر ورق آلبا پیش دیده ایشان سطور و  
 معنی گفته اند **در راه محبت قلبی بی تو نیم**

و صورت تناد می آید	عاشقا که زهر تو دی هر دوشم
چون در راه ام الی	درین معنی گفته اند
یاد تو بسا و اگر فراموش است	چون ملو بند کیت در کوشش
کردت نرسید به صلت ثبات	چون نقش خیال تو در اکوشش
و حدیرین معنی گفته اند	ای جلا بیان دست برین تو
والی شده و بر سپید و جان تو	از کوشش اندوای فی المرق
من با تو ام از پیستی کن	درین معنی گوید

کردت نوح و ربیان کس	آن سج و مسیح و ربیان کس
ما صحبت روح و ربیان کس	انرا قنق و ربیان کس

بکشت ای جو انخر سید برین غصیب جو با قفا و کد ام  
 بیند ترا مید کرد و کد ام ملو ترا فید بد اگر عشق را سه قدم  
 اول قدم کوشش و دوم قدم کوشش و سوم قدم کوشش  
 این سه دو اختیار است یکی اضطرابی در قدم کوشش  
 هم صفت ما باید بود که بی پای بود و بی دست بود و  
 کوشش هم نعمت نور باید بود که چون اعیه مشغول در کار کشد  
 تن در بار کشد و قدم کوشش خود نه هم اختیار است بکوشش  
 اضطراب است که سلطان مشق مشق است و چون عاشق محرم  
 ای نه نیست که مجرۀ عشق در د بام ندارد و هیچ صحبت را  
 شام نه عشق قصص است آئین و رنگ نه روی نکستن دارد  
 و نه روی در رنگ با این من نیست و بر سپید پیش آریا بکر م  
 که سر کار و پستخوان رسیده است یانه و علت عشق  
 بجا کشیده است یانه دست بوی لایم گفت ندانست که

مشایق از دل که بزد آب پیش چشم گفت مدافعت که آب نهان  
 اندوه و شادمانی کند چسبش بوی طهرین مشق دیگر گوشت  
 امارت علم مشق آب دیده و آتش سینه زرد رنگینه **شعر**  
 حکم الی کمان الیم و اکرب . و غیره انما بان الما و القلب  
 لا تمسک بظلمت لکب ان یوت . ذوقه انجب فیها السکون الا  
 بوق نور و معاشق تنفت و این سخن تا بدین جای نیست  
 زبان از سوال عشق خاموشی که دم و ناپس از مشق فراموشی  
 و ناپس که است از مشق دفع است و حضرت محبت منبع دست  
 و کشیدم و در این بر چندم و چون این کلمات نامات و انما  
 طامات است جامع کردم بر او و در او و بعد از آن  
 بکلمه نو از پیش آورد و نمک مسامیر که خود **شعر**  
 خوشتر بر کوزه خود و پیشتر که بگشت . منتظر بیای جاوید  
 گشت یا بشت . با او که گزشت جهان زیر یا زبر  
 با او بگو زرق حکم نرم یا درشت **الف**  
**آن** **شعر** فی الزمان حکایت کرد مرادوستی کرد در لای

ن. چ

داشت و در صفای دل و در انوار کلی و صافی و در قوت  
 نویی و در امانی که در مشق حکم آفتاب رخ اید و اختلاص از قیام  
 خود است که به صاحب خلقی و خلقی که به صاحب آفتاب آفتابی  
 جرم و از انوار رجال حرام و جلال یا منورم **شعر**  
 ساطع طماننا غیر عیبیه . و امیر عربی طلب الی  
 و انقی بالی فی کتاب محلی . خطم النقی للفرافری المفاخر  
**شعر** زهر کب زرد پانی خود برون شوم . و لیکن از قبل علم  
 و بر بر بدیم . بدان طسیرین که موصول بود بعلم مرا دیده  
 خاک بر دهم زره بر بدیم . باشت تمام و بحر و از  
 لحن . بکب در است بوییم بجز و بر بدیم . که قابیب می علم  
 بی نیاست و قلب بی عقل بی ثبات و مکرر اکوت و ملک  
 ما که کمن نظم در سر شیکند نه در عالم بر بند و دش و عطا ان کما  
 عا که که فرموده نشود آنت که بعلم علم قرین است و جان  
 که کس کرد و آنت که بطل از دانش مطهر است اول شریف  
 که در نهاد آدم آفتاب که بدان بسجود ملک و محمود فلک شد

چنانچه علم بود و علم آدم است و کلام او هر که شریف و علم او است  
که علم او است و اندک که با علم او دارد و علم او است

و از ترانه در شرح توضیح نموده  
و العبد المذنب مجنون و دور  
و العلم واضح فخره و قبه الاله  
و ارضی و امسح علی الغیاب  
آه عطا شایسته الیه است

والعلم انفس في العاني في الباب  
والجمع اذ فيه ملكك  
والمع صاحب علم لا يد  
او علمك ومن العلم صايفه  
بمعربان انك معك ورايت

مید و یدم پیشتر حد آن رسیدم شمری یدم ساکن الاکافی  
عام الاطراف و الاکافی آراسته بعلم و ادب و مشهور  
بفضل و منبر بارات اهل و کمال حقایق و مجازات ساکن  
او کشف و غایب در اطراف او قدم خست سوار میکشتم  
در ساطع او کمره اعتبار می نوشتم آرزوی در آن کمره  
بودی و هست و جوی بجا بجا می که موسوم بود زمره فضا  
و منسوب بود بجمع علماء و امام فقیر بعنف رفته در آثار  
موقوف بود بر صدر منبر سنگی و از آنجا می آمدی به دست

شکلی و آتش و عوی بر فی افروخت و خود را بر او ملاوس  
بخار و گیاه میزد و خست پس چون آتش در سخن تنقید و از  
جاده از دهم پدید میسر و عوی بر تر نهاد و زمان جاری  
بگشت و گفت ملونی عن الیقینات ولا یجوز علی الخبیات  
پرسید مرا از هر جزیر عرش محمد و زیر فرخش منهد که  
این تهرات و مقدرات از دیده من محبوب نیست و از  
ظاهر من سلب نه که این پوشیده و روان با من هم نشاید  
و این نور طبعان با من هم آشیانه پری از دست راست  
از گوشه بر عاست گفت ای داعی ملول ای طلیب معلول  
این چه دعویست بدین ترفنی و این چه لایقیت بدین  
تکلفی لا تجاوز هذا القصار ولا تخترق نواحر کاس معنی  
بدین سری جده و پای از منصب نبوت بر تر نشو و ما اوقیم  
سن العلم الا قلیلا و نشو مسلک که میان شافع و ابو حنیفه  
رضی الله عنهما و ایراد سایر است و مردان را در محراب  
و زمان را در جامه خواب به این نیاز و احتیاج است

آیدانی که میوه علم کتب تعلیم است و قدم دعوی نه قدم تقیید  
و خطیلاف نه خطیله تعلیم دعوی اما خیر مشبه کار طبع است  
و باید جدائی مایه طبعیست چه گوئی در آنکه مقتدی برسد که  
او را حدیث رسد بر او و ضمه کند و تمام نماز با زاید  
انقد کند و بر آن نماز بنا کند اما از وقت از ابتدا کند  
و یکبار از طرفی دیگر و از او که ای سپه کرم و قهار گرفتار  
بالای و بالای این دعوی ترقی نظر او و طول و عرض  
این طاف دوستی این دعوی را بر تان نیست و این  
مشکل ایان نه مسئله کجایی و مردی که نمازی از شبان  
روزی یکده است و نه نیست که کدام نماز است فتوی نیست  
درین چیست و مخالفت و موافق درین مسئله چیست بایدانی  
که علم غیب در هیچ استی و حیب و دیت نشناخته و در دانی  
سکال بر یکس کشاده اند پس دیگری از گوشه او از دانه  
که این بر جدائی بر آنکه جدائی جزندانی نیست و در عالم  
دعوی که پیش ازین که گفتی جای ندان آن مقام است

که بر نشان را از خانه نشی بر سر نهاده اند و لباس فراموشی  
داود و چون عندیلب چند ازین بسیار نوای و چون طایوس  
چند ازین رنگ نمای اصفه و دعوی سفیدان بصفه عالم  
تقیسان آئی سله جکویی در مردی که در حرم احرام کاری  
از دیگر می بخارست کرد و علی صید جان برید خرای  
صید هرک واجب آید و گرفتار بدل کشاید و اگر بجای  
سنان و کار و تیر و گمان بوی دهد اما آن صید را بنزد جزا  
این میدان این دو محرم بر که ام مجرم واجب شود پس دیگر  
میایی از جانب دیگر سوال کرد و با پر قصد جدال کرد و گفت  
ای سخن فروش دای و یک بر جوش و در دعوی چون عندیلب  
خوش نوای و در بعضی چون زانغ بیسنه اسله جکویی در  
مردی که مرگشت زن را گفت که هرگاه که دوست از شما  
بزی کنم کی از آن دو گانه طلاقست پس مرگشت را از  
پس یکدیگر نخواهست و در خج مرگشت گانه و غول و دین  
نبود حال آن که حاجت و طع حرمت ازین بیست و نه

بگشت چون خوش سالجان ز نهشت و پیر و اعظم از ان  
 خوش رست ساقی اندیش کرد پس گفت بهمان اندیش  
 نهاد و گنایه مغرب از آتش کرم زینباید بود و از آب  
 لی آرم تر نشاید شد با دین تر ازین هوالی توان کرد  
 و بیکو تر ازین نماید و توان گرفت که نه این هوالی از او  
 انعام و اقامت پرورست و از اندیشه اخلاک افزون نماید  
 چند حریفی که گویا ز خوش سالانست تا محبت پروردگار  
 اوست ازین می تند و سبای طبعی ازین خوبتر نیستی میکند  
 منع فاسد کاسه در آستین حریف تو طراوت نیست  
 دارد و این چهره در این من و کنار قدر غرور و در  
 دارد و این ملکیت که در ولایت مانده خایند و صورت  
 که در محلات ماکو و کان نمایند تعلل بکن و مویر کاری  
 تیر است خاموش باش که العنت مفتاح باب الایمان  
 و آست باش که البطلان عمل الشیطان  
 دعوی در نجوم و جبر و کائنات و این سلاله لاف می کنند

و قهر من بجهت طلب منی . قلت یا سنا و العربی بصر  
 این مدحیت که بقان آورده و زید و کبریا آورده  
 بکدام لغت خواهی که جواب این هوالی بشنوی  
 بگری و تازی و فارسی مشور در همه و فارسی رست مکرار  
 آن مجازات فینما سبارات سفیان بود و اما  
 بر بدید و در حال بر نور و کسب جمالین چهار شکل  
 انفصال کنم چنانکه ما وقت آن موی در بکشد و اگر تیر نبیند  
 دعوی برتر نیم و بر سر هر سر و سی را فرستیم و انهم  
 مثل خمر العلم طایف طامی و التوس فی یزیدی تخت  
 بنظم نازی و دانش مجازی این صورت قدر ایباریم  
 باز بنظم در این چهره زیبا اورا بکشایم پس درین دو  
 کج و دو و افسر بخار کین نمایم

اوامان من حدیث لاف	قیان من القوم حتی ظهر
فقی قول نعمین بنی الصلوة	و من محبت کذا و استمر
ولیس الینا لبعده یعود	علی عا و استمر

و قاضی ابو یوسف قاضی علی خند قولها و چنانچه  
 بس گفت این و رقی فراز کنیم و بخت مجید آن نماز کنیم القایه  
 چون مرد و ترسد از جلی که او قدر را بهر وضو مسجد  
 خود را بکشد بر قول ابو یوسف و شبستانی از زبان باید که  
 آن نماز شده را ابتدا کند زیرا که نزد این امامش محاکم است  
 کوان نماز را با امام افتد گفت بس را روزه است  
 یوسف فقه او هم بران نماز که دارد بنا کند و مسلم  
 دوم که خود را در آن شعیب کرده بیامتھا و روضت  
 القادر جواب آن بخت که خیال و تخمین و نظم از آن  
 در ارمان پیشین و ما و گیر و بگرد جواب  
 اذافات غرض دوم و اینکه در علم بر ما موکفین بخت که  
 علی قول نعم و یعقوب بعده یتیم مسلمو الیوم و العیل از غرض  
 و عند تحسید تصدیق الزم کل مثل لدنی العدد و انظر  
 و عند زرقی من الککل ارجا نموده اند و در اقیب ختم  
 بس عنان از عرب بجز یافت و از لغت حلت بنو کف شافعی

و گفت

و گفت س فوت شد مرد را ز روز شنبه  
 یک نمازی و او بد آن نگذرد  
 شب و روزی که نماز تمام  
 و دیگر آمد جواب این حکام  
 عصر را با رکعتی در شبام  
 این نمازی که فوت شد کما  
 سه تشهد در و یا سلام  
 بس روی بگویم کرد و گفت  
 سلو فی عن کل شار و و ما و و عن کل غایب و طار و فاعا  
 مسؤل و ما سؤل است یسایل و عایل گفت شفا تو  
 سله آخرین بر توانی است و سراب در دست ساقی این  
 رقص بی طربست و این چه شادی بی سبب منور ما و علم در  
 پر و و جل است و این دو سله که کما به سببست پر و و  
 و عدد بخر و چون برق بخندید و گفت س  
 القیت فی الاحوال طودار سیکان کزنی الطعن و کنت نهبا  
 بکثری در نشانه سوال و بستان دهی بالامال س

مستغنی اذا جرت عالی	و نه منی علی حسن المثال
و تعلم ان بکری فی النظام	سیدت با لخواهره الا لانا
<b>برای عرب</b>	و محرم اعاد وسط الحرم
من محرم سینا الذی الغنم	و لیکان الی سینا علی محرم
قوسا معاراه اصلا باکم	ککان بالکین غرم داکا
و فی معیر القوس کما الحرم	و مستغیر سینا ایضا غنم
انمو بالتشبیح من الحرم	بس کوی بار میان لغت
بلینان آمد و گشت	محرری در حرم در سبب خودی
عاریت غنم کاروی و داد	مید فدیج شد بدان کلت
نویکوی جزا ش بر که نهاد	بس اگر جای کاروی و کمان
داد و او سید را زد و داد	اندین حکم شرع هر دو بدن
زرق شک کرده حکمت نهاد	اول از پستیم جوید غرم
و آخرش از معیر خود داد	و بش نو من که با مجاز زد
و در موضع خویش شریف	و بار یک اقسام عوام بد قایق
آن نرسد و اسطی غنم	آنها را در گانی کند <b>برای</b>

ثم ان من النسيان قد قيل كلما	تزوجت منک یا نسیان
مطلقه احدیها بعد ان یزنی	تزوجت من کل جهرا و سطر
بکمل له الا اول سائعه غنم	حراما ولی الا ثلثین صاعا
بس از سبب نازی بیاد و گشت	در مرکب غنم می سوار شد
و این سبب را در کمال کجند	مردی بشت زن بکر
بجویدی بگفت هر که در داخل کلمه زن کی طلاق	
هر وقت را بنویست بر کند فی دخول	زینهار اصال بود
بکر اوراق در حکم شرع اول غنم رد بود	مستقیم محرم است
بر منقعی عراق اندر سه و چهارم و پنجم و ششم	بابت
بود خیار مرد را با اتفاق	و چون پرد عطا برین ترتیب
و ترکیب این مسائل را جواب گفت و آنچه گفت از	
اتفاق و جواب گفت از ب و در بهت لغوه احسن	
و بقره بر عادت و غنم و جوش و خروش آمدند و هر که از قره	
بود در انداخت و هر که یکس بود بر دخت میر طایز چون	
میرنی و بزار از زرق جامه بالت و ساز شده و با بساز	

و با فتنه چنانها نبار گشت و چون از بالای منبر مشیت  
 رسید و حال مسیح دید و تیر چینی کردی از آن باز نمدید  
 چون ما و در عمارت نام شد و چون ستاره و در حجب ظلام  
 و بعد از آن که سخن بزرگ او شنیدیم چهره مبارک او باز  
 نمودیم **باب** معلوم می شد که برای هر کس که در پشت  
 کیتی بگوید رانده سخن نرم بدو شد و در هر قدرش بخاطر  
 برد یافتن و منی شعبه شش بلکه گشت با پشت **و**  
**الف منة الة مشه لی او صاف**  
 حکایت کرد مرادوسی که در درخت یکانه دهر بود و در توت  
 نشاند شهر که در حق بود چست بسیار و اعتراب از خط سنج  
 پنج افتاد و درخت غربت در آن تربت بنهاد و خودم  
 تا بطریق مغربی و راه کندری آن پسر را بر اسم و در آن  
 حلقه بگذرد که از او که در شاق مغرب عراق را رفته بودم  
 و غرمت حج اسلام و سفر شام داشتیم شو اسم که کاهات  
 قاطع آن مراد و جلیل از میعاد آید اما چون از

بخار و دیده آرد و پسیدم و در رشتاق با سواق آمدم و در شربت  
 آن شهر مشهور و خط مذکور نظر و کردم کفم پیمان شد  
 و او ای مدین لطیف و ترقی برین لطیف این قیاس برین نهاد و در  
 مکرده فدا است از ریاض بهشت و در حیرت و دشت  
 آن ریاض دانمارد ریاض و از نارینا قدم دیند آسم  
 که در نصا و برارک و تا میلانی مرکب و در اعصاب  
 شجر و طوطی نظاره میکنیم **شعر** حسیه با جسته فی الحسین طیبه  
 افسان و شجره ناموشیه الوفه را بهت از نارینا اصل منزه  
 کانهها خود و جفت با لعل و نسیم حوینا جیک و تر نهنگ  
**مرکب بالعبس العین**  
 از غایت تیره و غوبی و کشتی  
 در کشید و شایخ شجره و اطل  
 بکینا را خضر کین بنهاد  
 کفنی زنا فضا و قتی می جدد  
 کفتم زنی موار و مظهر فضا میبیر که بخارا و هر بخور بسته در

۹

او در شک و گمان و شک و گمان اصل درین دیار دارد و مقر  
 و مقر درین فراسازد و با خود که کفر که چون رسیدی با آنها  
 و خدیو و خورنق و سر بر پیش و آرام که بر لحد سقطت  
 علی الخیر و القلت الکثرة علی الخیر پس اندیشیدم که کن  
 هر اندازه از بار بر پی نصیب طبعی است از عالم جهانی  
 بر روحانی باید آمد و قدم از منزل همی و شوقی میرون  
 باید نشاند و از خانه خلکی هر حله خلکی و از دواشی شیطانی  
 بد اید مکن با چاه ملک که این یک رنگ و بوی حیت  
 بوی ناز بهی طبع تر اید نه از سلیمی قفل که رنگ و بوی نوا  
 نم نشان و آرزوی موشان است مرد صاحب و رنگ  
 باید که بوی و رنگ مغر و نشود و نهایش و آرایش مسرور  
 که در دباش با رجال این اطفال بر سنگ استخوان پاز میایم  
 و کاس اناس هر یک بیایم در روزی چند و در چوب الی  
 مغر و شوی سازیم تا این درشت و نرم از پوست و جرم  
 چگونه برون آید اگر قلب با قاب و صورت با معنی و ظاهر

با باطن ستاری و ستاروی آفتاب چون پای خوار بنور بر هم افتاد  
 درین دیار پس دام و سلامت کیشیم و اگر این کلمات را با نوا  
 او پیش بود و این پس بهما اسوم این شرم کرب بنوری دیگر  
 دانم و پست تحول بر خوانم که غم جویند و قدم بوسه بنیل  
 نشا و بود جویند هر حله را بود

پایم بر بسته نیت بجای میزنم	کفر بود و پسیم بهای میزنم
در تری نهم ز کف اسکا میزنم	هر صبح بوی شکست تازی میزنم
در پشته شکار کنم کفر خوانم	روزی فرا که شکاری میزنم
باشش جبر انکم بر زینتی خط	کرباشش آن مدلت و خوانم

و در اینم که این معنی تجرید و استخوان استیبار بلسا و انوان  
 ریت شود پس روی از نظاره اطفال تجریت رجا آردم  
 و در را از بایش کردم تمثیل بر اینم **فصل فی بدینا**  
 علی مدد الالبکه بیت اسد و لهرم فانما فصلت و الله ساریا  
 بحرمت الیرج الاسلام والقدم و چون با جناس آن سطر  
 و استیاس روی نمودم در پشته شای و آشیایی و مباحثی

و منافی نمی باشد و معلوم گشت که در صورت درازا بله معنی  
خفیه و ارد تمام و تصویری عام آمده که در حدس با محال را محال  
و محال حاجت نبود

فی الحسن چند و ده کمال	در تحریف ترتیب و ترتیل
اعلیٰ من علیٰ علی کوه کوه است	افساک من کل بحمد کمال
خود اصل بحسب طریقه لایق	من کل منصب تشبیه و تشیل

و آغاز از کتب ادب و مجلس علماء کردم و دانستم که از ده عام  
هرام اعتباری ندارد و در کتب استخوان سنگی و ذری نیارند  
العام کالافعام از پستوران برایت کردن کار کوه است  
بس اخص انوار اصل الاختصاص آمدند او نیز از ادب  
تازه زبان و امام صاحب طبعان و شمس و صیب و عطف  
طیب و دیدم هر یک متعلقه منسبی و متنازع منسبی و هر یک  
مستعدای جامع و پیشش های منافی و از زبان تخلص و ادب  
لبس و اعطاف شیرین زبان و مناظر آن یکو بیان و مدح  
معجز و فیهان شسته و شجران و در بحر فتوی و هدایتان

فتوی هر یک از ترغیب غایت قدر هم و صاحب مجاهد و چون  
صافیان صاحب مشاهد و مجرد آن فی تحقیق و طریق و مفردا  
راه منما و تحقیق اند **س** بعد چون بارید صافی و دم  
همچو شبلی مد فرزندم چون بچرخ غاندان نبوت و مترفعان  
نبوت و ابوت کمر پیستم ساداتی دیدم با سلف خود  
مستندی و مانوار ابد او نوش مهندی هر یک از نصاب و منصب  
نبوت میراث خوار گشته و یکسر وار شده بعضی در معرض  
ریاست و قوی و در بند ریاست بی اریشان اختیار برین التعفف  
و فیهی استینا و بلا تکلف

هر یکی چون سپید ثابته را	هر یکی چون پستار و در آ
طبعشان در کرم به طلب	لغزشان در حدیث جان
باید و از سخا و عسل علی	باید کار رسول بار خدای

و چون نکوت خانه زاده استانه عباد را و با قدم و بخت  
آن خاصکان حضرت شافتم و در کعبه کعبی دیدم از پسته و در  
هر زاویه خزانه با قدم پر پسته حمالان کوه و قله بر داشت



و بر اعت حقان یک رنگ و بتدیان یک رنگ بوی بد  
 را به نام ایشان گذرند و خیال خلاف و خیانت را در  
 سینه ایشان مقرری لوح تو بید در صد عهد و بر وی زبر  
 کرده و درج آه امر و نه ای چون قاطع طفل در خود سجده  
 عروس شمع را گوشه ار و قلب آمده و از عالم صلب  
 در دیو صلب آمده و اینج و صفت حال غمت ملال  
 و قصه دستار بندافت و خانه خرد و زندان که گفته  
 شده و سخن قسم دوم نهفتنی ناکستی است و در آن حدیث  
 از سقسی که حکایت محققان متن جلال جز بر اجمال توان  
 راند و لغت سوی و صفت روی بخوبان صفت را محرم  
 خلوت نماند خواند

دع و کرمین فی الله کارانه	داند که از زمان و اوقات
نعمت من لمن یو اجماعهم	و نیستن لمن سوی مخافت
و اگر اسم و صفاتی بر نظم این توانی نشیند نقاط تحریر در صحرای قضیعت اندک که عشق رنگ فروش دیده اند	

بنام

بنامش باز نشنا سدره بطریق دیدن بت کند فانیات  
 کند بطریق بیند که غنای لبان عشق بر درخت سبوع و بحر  
 یکسان خوانند و بدام سماع و نظر یکسان گرفتار آیند که با  
 سبوع چون یکم بر سر درخت و غنای عشق هم صبح است فاعش  
 اول حدیث و اگر در آن سخن باز شود فهم ترسم که رشته سخن  
 جدا کرد و دو قامت مقامت بسات و ملاست انجام  
**ب** از طبع مولی جهان ترسانم کین قصه شرح گفت  
 می توانم که کنم چشم به از خاک پاک این شهر لغت  
 دست نایب مصایب مصروف و چون از نظر استبای  
 بخور اختیار آدم و دیرین اختلاف و جهار فصل در کوی  
 بحر و وصل هر یک را امتحان کردم و همه را رسیدی  
 طریقی و یا رخا رو دوست یک بوست و صدیق صاف  
 و ضیل موافقی یا نستم و در اشار این حالت این بختان  
 بر زبان برانم و این بیات نخواهم **شعر**  
 بارش لعل و بار و صفات جفا روزگار است اعراف المرات

و با کمر و نوک را تا علی طرب	ت الاما ویت من طرب
سکان هر بهار مظهر کرم	لایه خلون علی العانی با قوت
انی وان گشت من هر سال	شود که بک آیامی و اوقات
و اینا سرش سرش نام و کرم	باقی عینک مدی الدنیا و کرم

و مدتی در این شهر میماند و باغ نمایان بودم سستی بی  
مفیدی ناز و روی و شبی بی میرا پنج شش کی بودم و آن  
تنم و آسایش که داشتم بنده شستم که در آسایش و خانه و کرم  
و نصیب و زریل آسایش و کرم

**شعر**

صبت در تنم و آری و سنگینا جیران منی و اعلمی و انالی  
اصبت فیهم عظیم القدر و عظم و رحمت فیهم ریحی العیش و الای  
چون مدت سالی در خیر عالمی بسر بردم غرم سوز فکده در دست  
چون مولودی که اگر کنار مادر نماند و چون معلولی که از  
تنم بر سر آتش بماند عیشی قهر و طبع و سینه بر فتنه و کرم  
باغ نمبارد و از شمار اکشت بیرون و قاست از بار و کرم  
سر نمون **س** قندی جوکان ز جویباران و کرم

بانی و دلی ز ترشش هر قوت	کرم قوت ز ترشش هر قوت
و از دید و خیال و دستان کرم	بر قوت و بار کرم

ز قوت آن خاک پاک بیکر بستم و عقیدت اگر چون آن  
سوز کرم بمحلات بلج با برستم پنج نیمه اقامت من کرم  
خانه و کرم و خاک این زمین کرم و باقی عمر در آن نصرت و  
خضرت کدرانم و نصرتی میبایم که دلماتی ما کرم بر خوانم  
چون بر منوال این غریبت در سینه مناز و کرم و خاک کرم  
را بر قوت و از قوت الاسلام عذمت اسلام شام قوت و کرم  
و رسالت ان بیا قوت و چون موسی حج آمد با ز خدا این  
روی شمر اهرام نهادم و شرط روی و قبیله اجمار و کرم  
حرم و منسل ز منم بجای آوردم و از محرمات کرده و خورد  
استغفار آوردم و اگر بایر و صغیر اقدار بستم و انجا  
ماک طیب طبع را زیارت کردم و چشمه آبهای نایب کرم  
مدار کرم و خاک رفته مقدس را کحل دیده ساختم  
و از فرض و فعل آن خدمت برداشتم کرم و چیت المقدس

که مرقد و مجده و خجسته و منبت و متعلقات کفری کنیم  
 و بر این خاک نورانی و تراب روحانی سوزی کنیم و گوئیم  
 آیام از هر دو قحط من رخسار و غبار خطیات از  
 باده کعبه یون من فرو ریزد و این لغبت بیره الاقدام و جزای  
 منیر گشت و در آفتاب آن نمود و قیام و میر و تمام و سال  
 تمام این خرمشور مدور ز راند و دانه و انچه خاک و افلاک  
 پیچودم و دو نوبت خورشید صاحب علی نقطه منظره محال است  
 و آثار رسیده و نموس و بک کوس و خسوس این تا هر آن مقدر  
 و جاران مجبور در عالم ظاهر و کاه غلام خسرو بی غم  
 میگرد است و کاه برق برقی بلطرب می نمید و کاه و بل  
 مقبول و منقرض و در وصف گل مدای میگرد و کاه و فراغ  
 طول و فراغ بلای تو ای میگرد  
 که شمس در قحط و کاه و رسیده و کاه برق و در پسم و کاه و رسیده  
 و اندر و دان و کاه و رسیده و کاه و رسیده و کاه و رسیده  
 این را حیات کو دانرا اهل دراز و آثر احساب نه و این را حیات

اشکال و البی و هر یک که کند و کس جهان بدان که هر یک  
 کفر نباید که تا این رخص با این طول پیوده و شود و بر این غم  
 زسود و شود و خیال مشتق بخوان خسرو بی راه و منزل  
 منزل میر سید و پسته بر این در می آمد غبار  
 بصوب سواب رتا قتم و رفتی چند در آن را و باز با قتم  
 دست موافقت و در کردن موافقت ایشان کردم و روی  
 بصوب خراسان نهادم و چون بر سر حد آن لایت دیدم  
 از ادوات و دیگر گونه کجایت شنیدم **میت**  
 و من لیل الکریم و کج غایب غلبه و انقی بشیر و ما  
 ثبات و ادوات خیر و او نکه که شتاب که متعدد مقصود  
 بر خط و نسق حد که شسته است و ایام نوشته است این همه  
 نیم بهوم و عرض گشته است و همه سکون و بهوم و از ریا و این  
 بجز غایت و آران اقوام افواج در سر و خواریت و غایت  
 راه و این سر و خاری و جامه سوک و اری شایه و دید و من و این  
 و غلمان بی راه و می توان مشاهده کرد و این نام و فی قلم

مکنم خشم بد که نام ظاهر جان بدامن خراب ز خورد و کد ارموی  
النظر آن اتفاق و انتظام و اتفاق را از هم جدا کرد  
گفتند ای جوان طهارت حدثن و آسیب زمان را چنان  
این تصرف بسیار است و مثال این دست بردن بی شمار و  
الدر غلام غشوم بپس ایسا که لعلان بران آبادانی و بدو  
تجهیزی که در غایب از محله غایب است پس بدوی براد  
نهادم و همان تصرف بقایه فضا دادم و شتران  
و طلب این مقصود مفتوحی آدم تا بدو از آن حرم  
کرم و خاک پاک و تربت مازیت رسیدم اندر شکار  
و اعراس شکوای دیدم و آن همه احوال را مکتوب بنفتم  
نسیم سحری بکشت کل طریقه شست و بنفشه طبری تری شست  
و در لای صحرای طراوت و رخساری نبودند در سمن برقی  
و اینچو طبعی بود و نه در کل بهاری نماند تازی سماع در آن  
رابع مانده کرده و دوش در آن بقاء آشیانه ساخته  
قصور خالیه او چون قبور بالیه شده و مرغ پرکار او موضع

اعتبار گشته و مساکن معلوم چون اماکن غموم منزل  
انتقال و از حال گشته کفتم ای بهشت سدید بران و دوزخ  
مذبر بران متخیران چون شدی وای جنات امیران در کات  
امیران چون گشته چیت باز این روی شعر  
قد طو اک الله بر سر اوجها و ایاک الامر لیلما و نهما را  
یون غرار و دیار و خانه و آشیانه و دستان قدیم و یار  
کریم گذر کردم از بسیار اندکی و اندر از یکی باز نیام  
و آنرا که دیدم حمد بر بخور ان حضرت قهر و غم بران شسته  
نه بود و بعضی در بنجه سپهر کاران بعضی در گنجینه مملکت  
همه شمعان در صورت کدای و همه مستقر زان در لباس نرخی  
مستوران خدمت نواب و مجبورانی سبب صولت مصیبت  
تا روزی در آن ملک و بوی و جبت و بوی بکله رسیدم  
از محلات و طرعی از مشربات جمعی دیدم چون جنات النعش  
از یکدیگر دور و دور و مجبوران فدا و در بخور و بخور و آمد و در  
نورانی بر سر آن ویرانی ایستاده و در آن اطلال کج گشته

و این آیات روایت میکند و میگوید و بر این حال **شعر**

می آید که در لفظ و الیاتی	نیز است باین قوم قد بانوا
غلت ادنی غیر القول	بما از زمان علیهم و هم عانوا
یا نیکو گفت اجاب و اینهم	اقرار است باین علیهم انما کانوا

پس گفت ای جوان سافرها که در قدیم الایام باین شعر  
اقرار عشق باخته و درین میدان سپ تاخته اگر دخی  
درین ماکن خوش خنده امروزم خوش بگری که مریار  
در صفات میداد و عهد و ستان بعد از وفات  
ظلمت شود درین ریخستان کمی نگری هزار خارستان  
پیش بوده است و درین خاک کمی پیری هزار سرو سیدی  
قد مور و خد پیش خفته است در هر قدمی هزار زلف مشکبوی  
و در هر دستش هزار خنده و دوی خنده ای که می بینی آشیانه  
سلوکی است و خانه خلوتی است روی برین خاک نه  
تا پسیم عهد باران بشامت رسد و بکوشش لاپستی  
کن تا او از مرجا بالعروج و اهل بالفتح برست رسد

**س** از خاک اگر بجا بکنی نیکو است از سر گرفته اند و سادگان

در هر گامی ازین خاک بای فایده است و در هر قدمی موضع  
فایده است و سراسر این بیانه موضع خرم و جانه و محل طبع  
و ترانه بوده است این هر خا را اگر کل خسار را برودید  
و این خاک بر تپا آن بود و تا روز لغت بر تنم نیدست بعضی  
ازین نزدایا ساجد تبرکت و بعضی ازین خرابها معابد  
سپارک و بجا که پای می نمی سجده و گاه زاهد این است و گاه  
نظر سینی باز جای شادان است هزار تشنه و درین خاک  
شیدست و هزار عابد و درین رسته عیدای جوان  
اگر سراسر دید و شنید و داری مانتی داریم و حتی بگذاریم  
و مرین که ام خسته را دعا می و مر این اطلال رفته را نوحه  
بیکم و گرنه بی عاشقی شیدای کمن و برخیزه رغای کج  
این غلام صبا می و ظلام روانی درین ماتم اشک بار

و سوگواری آید **س**  
حق الدیار خانه تن قمار کم افقوت بعد الانیس دیار



حکایت کرد مراد و منی که در دست پی سپید داشت و بخت  
 رای چنانکه وقتی از راه قات که از آنجا آن حضرت شکلی شدیم  
 در عصا و سفره منی که با چشم که قوی چند پیرم در ملاحظه  
 بشنیدم تا ملامت آنجا تعطف بدل شود و نفرت مارا  
 بتالعه باز کرد و که طول اقامت بسیار است و در این

صحت علت نیست	و منی از ملامت فی الجمله
شکوه را قاعا بقیل نیست	یوسف و انطاول الیایی
و ایراد اف الکبریت	
در حضور من کاشیم می	رخت سوی با کاشیم می
بای ز منزل خرابت بود	بزرگین هوا کاشیم می
از مضاعف قضا ز نام مراد	کس نداند که کاشیم می
دل ماتنک شد ز خاک و خاک	رخت سوی قضا کاشیم می
هر که در زاده بود دل بندید	انگشته او که ما کاشیم می
نکاه با مسیح مدت و عدت رفتن را را می کردم و قضا	
بر مرکب های دین را دوت بر راقی اشتیاق نهادم	

و قدم نهاد و در راه عراق نهادم و منی که از اقامت طول  
 و غری و در حرکت مجول و چون فرسنگی چند از راه که ما کردیم  
 و در عواقب نایب سوزناکه کردیم گفتیم راه را از  
 یاری و دار را از جاری جاره بود اندیل شم السبیل که  
 شرط اتم در کن اتم در سپرد و طبعی بدست کردن  
 رفیق است که منور و دیدن سنت ملامت و تناسف  
 رسم خیال » سفر جوئی هم چون نجوم یارانی  
 و حیدر منور و تناسف ملامت و در حد و نخست یار بدست  
 و بس برون نه بای. کانه لوی باشد و خیال و در حد  
 بس درین فکر ساعتی یا سودم و در سایه و منی که  
 و چون چشم بکشادم پری دیدم خوش روی و لطیف لغا  
 بر طرف دیگر نشسته اینان و عصا در پیش گرفته و مراقبه  
 زانو در احاطه خویش پوشیده و در می سخت و با خود  
 سخنی می گفت و در برابر او سر روی سرافراشته و چمنی  
 کاشته با و بهاری بردی می وزید و از جنبش نسیم می نوی



ویر در روی او می خندید کوشش میداشتم تا پرستاج  
بر میگوید و از آن ترنم و تبسم چهره می بینم پست برزنجار  
دشت و این نظم در دمان از جگر می کباب و جبهه  
بر آب می کشد **ب** یا با سقا القدر که عادت نخل  
قد القدر می آید می آید که در جوت و بار القدر می آید  
نساء و کاشا و انوار و جلالت و عطش خطیب الدمر می آید  
و پست لاؤنیا فی دلا ریا و درونی عادت الدنیا و رقی  
و اصبح العیش هر آقا و کجا و من تحت ملک لی نعم و شند  
ام گشت تنصیب خسا و آقا و کیف السبیل الی کس و کمال  
فلمت ابصر لاکین و لاکا و بس نظم بازی بگذشت و تو  
دری بر دشت و این بیت در دمان در زبان آورده بود  
**ب** رة عالی درختی که پست می سر و در دمان  
کردان نمایی تو بسی خوشبید و ماه و چرخ بودند  
بناغ اندر رقیب و دایه تو چه باشد که غریب شمنی  
بیاساید و می در می آید تو بنار و در پست حدان و نیا

اگر طوبی بود سپای تو چون این بیت به پست  
و این نوا با پست عصا و پست گرفت و پست و پست  
گرفت و خواست که قدم بر دارد و مرا فرود که آید و آید  
و آدم که سیر و سر از شکم بدین گری می آید که درین قافله  
ضمیمان اند و بدین حد پست تاب که در عقب را می آید  
از براق است بر خیمه بدین پست باستان کار و ک  
اگر در مرکب تو باز نماند بر بازگشت و گفت ای چرخ  
نمودن نخست بدان که با سایه و آب سکون و حرکت تو  
نیاید شعله بار خود بر دامن میند که هر دو سر می خیم  
است فی حال و انانی حال تو در شند لای و من و من  
بر آخری تو نور شستن بی پای تو فرود آمدن بی پای تو  
حال را اینده و خسته و این مقال را نیا موافقت تر او بر  
خوشبختی نهاده و در هر شند لای را شکل افتاد و بی  
هم است بدستار تا از قدم پستی را اس للعب عرفان  
اگر نه تو طلب مراد را آید پست و من از سر مراد بر

تا پسته ام تو مقصود بطلبی من از مقصود دیگر نرم  
 ز با او در پیش است و مرا کعبه در پیش خاکی را حریفی باد  
 شاید کرد که ساقش بر دارد و لیکن به دو فرقه ارد در دم  
 اول ساه و در دوم مشه و در بر و در این حد کثافت است  
 و آن مر لطافت که این همه در کون و سکونت و آن جم  
 حرکت کون کون کفتم من دست از صفت چون تو رفتی  
 چنین صفتی باز مرا دم اگر همه سیر و پسنگی است هر قدر  
 در عالم علم بخل و شمع نیست و اندر فصل بی فطر و ترشح  
 موافقت ای سلوک فدا الباطل و ابدن ال سواد العظم  
 چه گفت ای جوان شمع و در تا بدین سرحد پیش کشد فدا  
 در نه و بگوی **بسم الله المیل الهادی فی ظلمات**  
**الهدی والوادی** بدان ای جوان که عالم سفر عالم تنهان  
 و تجربت است و ابتلا و ریاضت و اخلاق مردان بجز آن  
 سفر کشند و از معیار سفر آزانند که سفر معیار  
 الاخلاق عیار جوهر طینت آدم علیه السلام در بود و در

سفر به آید و کتب عالم علیه السلام فرمودست سفر  
 قطعه من السفر معنی این حدیث است که ما آتش سوخت  
 زرقا لعل اخلاقی از شیر لعل جدا نشود و الا سوخت  
 و حرکت غزو را که موجب نجات و علت درجات است  
 قطعه من انار نتوان خواندن پس معلوم شد که آنرا  
 آتشی است در نیز میان زرد و شیر و هر که بای فدا  
 سفر و ربای کرد و زیارت علما را رای اعتبار کرد  
 قدم بر فرق استقامت زد و خاک در جبهه سلاست  
 انداخت و از نجاست که غیر تر مسمانی که در ناه  
 اصل تصوف سافراست و سنت آن طایفه نیست که  
 سافرا حکم تا آن وقت بود که بای فدا سفر یکجا  
 بدل کند و از نجاست که با تکلیف در حق او نه  
 تنصیف و از محلی مصلوة المسافر مشنی و بدین ایوان  
 بشمار کرم رفتار که همه موجود است را که آفرید در  
 مقرر آفرید آلا اومی را که در عمری کن فی الدنیا و الا

غریب او کما بری السبیل و دیگر سفر نماید دنیا فطره  
فاخر و دلا اتم و دلا سایل راه گذریان و سفر است  
نه فقر و اهل اقامت و اقامت است خطاب سیر و  
و مسیور و قران و اخبار بسیار است اما نص اقیما و اول  
منور مرسل و منزل شد است با و سایر و متحرک و سوار  
بیکب و در این قصه و رسد و بازگفت و جبهه مشوق باری  
و طغاری کند و باز خاک و قور و صبور را سالها جود  
غریز کند و ساکنان باید نماید تا روزی که مقصود  
بردی سپرد و یک کلام معشوق بر وی کند و که عاشق بپوشد  
سافرت و عشق مقيم **بشکل باد و صبا و جهان**  
سافراش بسان خاک نه بین ساکن مقيم شود و جهان  
ساکن و منبل و خب و بستی بریده پای و خاک را ایم  
نکیم و در قدم بر فرار و در گذار نه بجز مستکلف سایه یکایم شود  
آه ای جوان زنده از ناخست دست در و این همراه تری  
مای در مرصه کا و سفر نه که الواحد شیطانی یعنی یک

کمال و تناسل حکم و او شوانی صفت شیطانی دارد و طالب  
منور و برین معنی شیطانی نموده و اما هم رفیق و هم حریف  
ادب و شروطت پر و نرنگه هم منازل و هم منازل  
باشید و مطح رخت در سایه یک درخت انگیزد خجانی  
علم و رفیق در محافل است ادب هم طریق از ابو بکر صدیق  
رضی الله عنه باید آموخت که در صحبت سید عالم علیه السلام  
عزم رفیق غایب کرد و داشته و در دمان مار کرد و بخار  
ناب از بای بگر کتاب ترقی کرد و او از این چنین  
توفی کرد و بزبان محال نیکست  
**شعر**  
قلست از موقوف علی بن . دست اول معلول علی  
**بیت** باز هر خان خور که نوش او خور دست  
و اقداح می وصال و دشمن او خور دست . هر کرا سر  
هم جهان در کن ز ما مدای او در دمان مار شاید با و بخت  
ما را و علم و محاباتی نشد و مو که کوکت منجد اخیلا  
تخت ابیکر خلیلا که در مضمون سفر مای افزای هیچ رفیق در

کنید ایان صدیق بودی باقی ملک ما را سرفراز شایق  
و راه ما خوف اوراق در پیش است که بسبب هیچ رفیق  
در غلاب آن طریق کار کند و خرج صدیق در آن مضیق  
بارگشت در سنوی که کام اول حسن المسجد اجماع الی مسجد  
الاقصی بود بدون ما را آن شایق تکلیف بالایطلاق  
بود که از یاران این پادشاه و فرستگاری و عرض نمایان  
الا علی موسی علی السلام خوست که با خبر هم رفیق کند  
و رد و کام سوام در بایش او بخت تا در چهارم قدم  
و از صحبت بر ما بخت نشاند و نه از آن پنی و شک  
برایست خواند صوفی که از منافقا به دعوت سماع رود و  
عالم توفیق حلقه اجتماع خرامد هر که میداد و رفیق کند  
آما و باید به جود و توکل بی معلوم و توسل قدم باید نهاد  
تا معلوم کرد که ما و با تو حریفی و سباب با تو ندی کند  
انواعظم المطلب قیل المسامحه اگر مقصد و طلبی تنها  
و مجرود و جود و منفرد و رو که نباشد که از یار در مقامات

اویند و از دوست در هم آن دوست خیزد و التماس کنی  
الاحیا غیبت و اگر مستحق طلبی خود و رفیق جستن و بار  
بدون تند و استراحت و تقیاب اباحت بود  
**و** کرجی از ولایت انصاف و دست جوی  
و دیکری از خلعت اخلاص با دیکری از ان در مارگزده سی  
در کین ترند. فرمان کن کن بدل یا را دیکری و چون در  
انوار این اقدام این شریع و احکام برین فرمود  
منزل آسوده و حریم سایه فرسودن رسیدیم بخت  
مطیع نفس را آسایشی باید داد و منتظر سوز کردن  
ساده نهاد که منزل را از دست و راه پر شیب و فرار و  
کشید و چون بکلم اشارت میر قاعده و تمیز بخت غنا  
قدم کشیدیم و طناب سفر کشتیم و چون از راهی بخویم  
و گفتنی کنیم هر یک کوشه بخیم چون چشم بکشایم  
و رفیق را اوارد اویم کام برداشته بود و منزل بگذشت  
و معلوم شد که ما تم شایق با سوره و بصید ارفت

یا بصیر **نظم** معلوم می شد که سپهرش چه شود  
 داد و در گردش زمان بگذر این زمین نهاد بر روی بلبل  
 خدا را ظلم کرد یا انحرسایه می شود داد  
**الطافه فاسس بشری المسموم**  
 حکایت کرد و او بیتی که حق مرا نسبت عهد مغری داشت  
 و نسبت مصاحبت عهد کبر که وقتی از اوقات که سیمای  
 عالم غش طری بود و پادشاه با موانی پتوق و جوی  
 بود و داد و ستها کلی و مبنی و موطا جرسنها خیری  
 و معصومی **هـ** از برگ گل بسط ز میس با بساط  
 و طبع باو صبح چو باد و نشاط بود در که نه می چو دلبری  
 اندر نقاب بود و در غنچه گل جو که دوک اندر نقاب بود  
 در وقتی که عالم چنین رنگ و بوی داشت و قدم هست محراب  
 هست و جوی اتفاق مجانب طاری باطل و ساری که  
 کردم بر وجه سکون و اقامت نه بر غم احوال و آقا  
 گفتیم تاب این خاک را آتشیدن و این طرف بزرگوار را

دیدن بطرف اعتبار و اختیار کاری عظیم و دولتی جیم شد  
 چون روزی خند مقام کردم نگاه خلق در حلقه و ام  
 افتاد **هـ** حتی اقل لیسلی بحسابکم و امانتی معانی  
 بسوا لکم و دنوت ارض فدای لدی بکم و جنت دارا  
 اوسا لکم **هـ** هر که با عاشقی ندیم شود که در بطارفت  
 سیرم شود ای بسا صاحب روی سفید کا نذر بر رخسار  
 یکدم شود و سبب آن بود که روزی در بازار اصفهان  
 از طوایف بطوایف یک ششم و معکات طوایف مسکنای  
 و می نشستم نگاه شعاع نظر مشاع بر روی افتاد که از ما  
 با حال تر و از انقباب ما کمال تر و از مشتری با قدر  
 تر چون فصل بهار با هزار رنگ و کار و چون غنچه  
 صن ما هزار زینت و این می رخمر و شبی رخسار  
 بی تاب و زلفی رتاب غره چون سیم خام و طره با هزار  
 جیم و لام خناری چون نقشه بر سوسن دید و عجب کسوت عار  
 مشک چمن بر برگ گلش قنیده **شعر**

بنفشه کون شد و پیران نه سحرش شش دل اندر خطای  
مانده از حال دنیا کوشش میان بی دلو و خوشای  
از و ج با قوتش نشان یکد نیمه خود شیدا ندر طرف  
شبه شش دل اندر سوزش همه جان در نازش غامدی  
از آن بزرگان چون شش زان لبها چون کوشش  
برافه چشم در پیدا پریشانی و خوابی از فعل با و دی  
و در کارستی و شش کفر در ای که خانه در ای کفری  
و نانشه عای کفری رفت شد مار که صبر شکست  
و خوش نشین که عقل رفت برست درین پیدا شیدا اندام  
**شعر** تو ازون شو که شخص از صابری کاست  
تو خوش نشین که عقل از خانه برخاست هوای دل  
ز سر خدست تو جو فراتان سپه ای پنهان است  
با خود کفر ای کل عشق نه بوقت بوی دای و ای صورت  
غم نه بوقت روی نهادی بد نیست این جبر را با جانی  
در غم بود و این چینه را دای در دم **بیت**

بی عشق بر عیش مکر بودت چندین علم عشق چه در خوش  
دخو استم که دیده را از آن نظر دوم کبر و انم و لا تمنع الظفر  
الظفر و رخوا نم اما سلطان قوت نفسانی را بطبعه  
رومانی کشته بود و شیطان شهوانی در منده سلانی نشسته  
و تبلیس المیس هوا چون اشکال اقلیدس شکل مانده و با  
دل مانزانو در کل مانده و نیستیم که روزی چند در و دریا  
ای باید بود و کاهی خیمه غم غار آب و کیده با خود گفتیم که  
مانع صبر باید ساخت و حرم بی محابا باید خست  
و با این قهر و صبر ساد کوشید و این زهر صبر ساید نوشید  
**بیت** زان پیش که نزد کینه باز و با تو در ساز بدین  
که او ساز و با تو میله از کار مکر ز که المحال خاین کلین  
از عشق پیر میر که القدر و کاین و چون ساقی اندیشه  
کردم و خود را شیر پیشه کردم و زهر آن حدیث را نوش  
کردم آن غم در آغوش گرفتیم و این غایت بر دوش نهادم  
و عاشق دار این نداده ادم که مایه کاس زهر نوشیدیم

و این درج قدر و جاد میسر نشدیم و بر توکل تو بسند **جستیم**  
بارانی صابری جو کردیم کف **خواهی** میباران شود و خواهی  
بس از کوی توکل براه و مسل ما ز ادم و کفتم درین طریق  
بی رفیق توان بود و درین غابری یا دستوان نمود و پلی  
بایستی که ما را ازین ظلمات ماسحات برودی و ملایق  
شایستی که ما را ازین غرق آب بساحل نجات آوردی  
که این حادثه چون خدا ختم دری ندارد و این کار چون  
و ایراد پر کار سرنی ندارد **بیت** یکدم بند که جز نم زبرد  
و زبرد نهشت اجر نه من زمانه مرادی که نهشت  
بی شرمم جو دایره عشق تو کیس که رهجو دایره بایان و شرم  
و من با تش عشق درین تعلیل بودم و با خاطر درین تامل که  
آن آفتاب جمال و ماه کمال از مشرق وصال بمنزله ال  
فروشد **بیت** طایر روی بناقت چون بره روی  
نهاد و میرفت و در اندر قدش می افتاد و کفتم اندرین  
عشق کجا سسل و تغافل شاید و عاشق بدولی را جوی می

کامرینه

مکمل نیاید عاشق را جان بدست باید و مرید را خلق  
در شست و کاهی چند بر باید دشت و سیلی چند باید کشت  
تا بنگرم که این خمر را میج که است و این کوهر را درج  
که احم نباید که دنیا بدین آمو در مگرد یا باری بدین پیو  
باز خود که متاع طبل عطاء در دست با زاری خریدار  
نماند پس در میان آن خوف و رجاء در آسار آن شدت  
در خاموشی صادق بعاشق صادق با بیکر است تا بد  
که علت این تنگ و بوی چپست و موجب این جت  
و جوی جد بودست چون انارت انارت عشق مستولی  
دید و علم سلطان مهر متعالی گفت اینها الغیب الکلیب  
اش روید اولا تا من انوایب کید ایا ز کرد که این  
راه پر کلب عو ر هست و میای که شهر رخضم غمور **بیت**  
و حادثه عشق مرا یاری نه **بیت** یک شکر که بان و کمنداری  
ای گفت از اسرار چنین غریبی و در غلو از چنین کجی همانا  
درین دام افتاده و درین راه که قدم نهاد اگر چون

حربه زنده داشتی آفتابی خود نصیب خود بیایی و اگر دعا کنی  
 رعنا یی یا محمد کلمات بود ای بی جمع شده است خود خوان  
 آن بخوری و کین آن پری  
 تا بر سر سودا و طریق موی کرم و شوی کرد و ما در زکی  
 و چون فرمان والی را ایتیا و نمودم و ساعتی بر قدم  
 توقف بودم و سلطان رومی روز در ولایت زکی شب  
 گفت کشید و سپاه دار شام از بیم عمو و صبح سپهریم  
 در سر کشید و خیمه تیار و کان از چشم نظار کیان در  
 محاب شد عروس خوب جرمه مهر در کلی آفتاب شد باز  
 کشته و دست نیاز در درمن در از شب یلدا زدم و تار و  
 در و آرا القرب خرسندی نقد عشوه فردا زدم  
 رفت و آتواب الصایبانه اجمع کلمات الهی غایب  
 و پیش صبا کعبه کشید و لیل طعن و کلید نا بند  
 و چون زکی شب در برسم آمد و باد سحر در قسم و جرمه عروس  
 شب در روی عروس روز بخندید و صیقل صبا زنگ

طلعت از روی آینه روز زنده اند  
 چون صبح آینه شب تیر کشید و چوب او بیالو بر کشید  
 در شد بخرم و سنا نهایی آفتاب و جرح شخص ماه سر اند سپهر  
 پیش از هیچ صادق بر ما تم و بای از از طلب بخو اتم و  
 بیگناات اصل و موعده وصل رسیدم اثر و خیال و دیدم  
 سوال کردم که ای قوم آن شتری که درین خانه بود و آن  
 آفتاب که درین آشیانه بود امروز از کدام برج در  
 و نور یکدام طرف بخشد گفت شیا ندانم که ما و بر یک  
 برج نمازد و آفتاب در یک خانه نیاید در آن چون تو دانی  
 بسیار است و کرد آن شمع چون تو پره انبی شمار  
 عاشقان پی اندران حشر  
 همه را در ره هوا دلها  
 برنج کشته بکله راحتها  
 در د کشته بکله در مانها  
 در غمندی خاک آن حضرت  
 خاک کشته اویم ایسانها  
 از بریده سران در آن  
 خاک او سرف هم تو را

مضطرب گشته فرقه‌ها	همچو کواکب گشته در جگانه‌ها
خسته در دیده پیش رو	رسته در سینه نوک چینه‌ها

و سن این کوس را بجمع میکردم و با دل بی فرمان بفرغ  
می نمودم و از سوز بلای شنیدم و آن صور عیان  
دیدم که نگاه در میان آن راه پری دیدم مرقع کوس  
سخن فروش بر خاست و نهاد در او در جب و راست  
که علت قلبی که آنرا عشق خوانند گریست و عاشقی با یوس  
منجوس منجوس کجاست تا تو بدوستی که از زمین کشید  
آورده ام بنام وی از نیام پر دین کنم و بروی و خصوص  
وی نه گون کنم اگر بر منقطع مراد آید فکرمی فی الله  
و اگر شایسته احسانت و احابت زرد شکمک اللعن فی الله  
والله اعلم فی الامور و استانده را درین علم  
و جهل ما و در بر مهمل است ما مایش باز مایش برابر  
شود و گفتار خست یارم غمان و هم مرد این مکر کل  
جمل بر نخو اهر رفت

و طلب ارمای بنای نیست	بی سبب اربای بنای قناد
جان تن و دیده و دل	در کرد عشق بیاد نهاده
خواهی کین نیک گشت ده شود	بند سر کسب بیاد گشت

بس کفر نیتها اگر این دلیل راه بنماید و این قفل بطریق  
کلید کشاید تر است کیسه و نقدی که دوست و دستار  
و نقدی که دوست بر صاحب اندیشه مشغول قطعه  
کافه مرغزار پارو خرقه اخضر بر دین کرد و بپوشید  
و بر سر نهاد و بدست راست بمن داد و گفت بسم الله  
ایس علی حکم فرید نعل مایش و حکم یارید بیکر کلید کجها  
و شفا و بهنجما و دفع مضر و غریبه و رفع معرفت کربها  
و جلاء سینه زنگه کرقه و دوا کینها درنگ کرقه بهر  
اندر بر کرقه و در حال در کرقه و منور پست کام رفته  
بودم و بر آن محله نگه داشتم بودم که معشوقه را دیدم خندان  
با چستی هزار جند ان چون ماه از کرد راه و چون بویست  
از قهر ماهی آمد و چون باد سخت می وزید و چون شایخ

و زخت می نویسد چون مراد مرده اید و لعل بر رخسار  
 را بجز رمان می نیست و بی آزارم و شرم می گفت شینجا  
 آن آتش در زوایا سینه همچنان می گشت و یک ساعت نشد  
 سلوئی و خلوی ممکن است گفتیم نه و علیک عین اقتدار  
 در سنده دیده نشین **ع** در دیده نشین که بزرگ  
 جای تو نیست **بیت** امر در جهانی که غلام تو توانی  
 در بندم حلقه زلف تو توان بود چون باد صبا عاشق  
 زلف تو توان شد چون خاک زمین بنده کام تو توان  
 بر این برنده و در تهن دوران صد سال با سپید پام تو توان  
 بود و کام تو نیست که چون ل سبیری جان از بهر  
 تو بکام تو توان بود و ده سال با مید سلامی و کلامی چون  
 مستکلمان بر درو بام تو توان بود چون ناز مشوق  
 و نیاز عاشق در پرده سازد راز شد و چون گل در سن  
 دست در کردن یکدیگر آوردیم و چون غیبه و لاله دیده  
 و یا لب شک در دامن مکر که زدیم و در قبا را چون حلقه

بر در زدیم و حلقه در ادمت بر سر زدیم و غم حرکت  
 با قامت و ادمت بدل شد و حساب با نشاط بی عیب  
 و خلل و جان افتاد که شغلنی البر عن البر و العانی الطرب  
 عن الطلب تا بعد از این که ای بگوشت مشکانه پر رسیدیم  
 و هر راحه در آن صناعت و بضاعت بریدیم و چون چشم  
 بر سن افکند گفت با و از بلند رحم الله امرای رعی حقوق  
 الاثام و یذکر الاخوان فی الشدة و الرخا و بجازی  
 الاحسان بالاحسان و ان حسن العبد من الایمان  
 خدایش بیامرزاد که چون با صایل وصل رسید  
 صایل وصل را فراموشش نکند و شربت مصفا بی انوار  
 صفایش نکند و در شان ان عبارت در دیده و بمن  
 اشارت کرد و چون دانستم که این سخن بمن میگوید و ان  
 نوالی بمن بگوید که از تقدیر و چشم و آنچه بود در وی  
 انداختم و گفته اند او را تحسین تصویب کردم و خلق را این  
 سخنان عین و ترغیب چون بهنگامی عامه بکشد است عصابه

برداشت و ساختن برای رای زویم و در عالم معاملات و  
و بای و چون از هم باز گشتیم من در دریا شستم و او در

بیداد من بچین رفتم و او بصد

معلوم من نشد که جانش کجا گشت. شادانش و شکرش  
ایام یا بلند کسیتش بر کدام زمین گشتا کار کرد  
بر کدام زمین بر نهاد بند **ساده عشری المیزان**

حکایت کرد مرا دوستی که دل محبت او نیاری و شت  
بصحت او امتزازی که وقتی از اوقات که در صبا  
بسم میبار کشت و فراش روز و شب فراش عیش  
و طرب در نوشت و از خوان عارض زری بود و تا  
بخانه حوالی خنق کده پری شد و شک شباب با کافو

سبب محبوب گشت و سوی قبری به پراض پیری میجو  
و شب جوانی را صبح روز پیری بد مید و شکر نک

از پناه روم رسید و راه نریمت بگیرند **تعلیل**  
اطراف عارضی که جوهر بود از دور حسن جوهر اف

و آن خبر و شباس که ار که و نار بود. اگر و قضا و شلی برک و سار  
شد. و اکنون که شام جوانی صبح کرد. شهاب رنج جو شیب

در آمدند و آن بامد صبی که بقی طراز بود از دست رفته کار  
ریاحی طراز شد رنج مجازی که مراد تعین نمود عیش حقی

که مراد مجاز شد. با خود گویم که لایب قبل الغیب و لا بعد  
بعد الشیب بعد از چند پیری جربند اسیری بود که فرود

صد رگی و را بید رگی نیست با دپری اگر چه دو آس  
شاد کرد لاسه حروالی در نیابد و گفته حکامت کز بر

حوالی از راج پیری ماسر در ترس و حال ز دل  
جوانی از مصباح صباح پری بر نور تر که آن سواد چون

سایه پروزی سازنده است و این سفاجون آقا بس تنوی  
سوزنده است **ع** عیبت و شیب بعالم و دن

عشیت و شباب بکسی در عظیم خود از مان بکست گرن  
را و عیش را سستی بود او را و پیری شده ندیم

عهد که می فساند درخت صبی شمر وقتی که میزند زیاد صمیم

آنکه که به عیش خلعت سپیدار و آن دم که بود صد عالم کسب  
زان پس که آن درخت جوانی کوچه و جاده سکناب می نیمی تنم  
آنکه بوقت آن که بر شانه می در شانه می برید شود در شست سیم

### الفصل

عذار الهم فی جمل الخداد . و عیش الطیش فی جمل الرقاد  
و لو عین الصواد ثوی البیاض . لاندحت میون بالساد  
و انستم که بود و اقتداره است تقاربت نه وقت اصرار  
و اسکیبار و نو انتم که در هر کجا بود سوت تراک کتم و تن الواد  
و انفس آید ز غم باک کتم و در احاطه پرست آوردم  
باز قد و قاندر روی بر او کردم **شعر** و قلت  
و اقم بام التوی فیهما کلن نریل قری . و اقم فیهما کلن  
فی منی و کلمه قبل کسر التوی . و چون عاشقان بر روی  
چون دل شده کان در تنک و پوی میر فتم و سنازل تنک  
و در احل مبارک دید و میر فتم و شنید و ابرید و فتم کرم  
و اسارا با اختیار و سر سیکردم با شهر حدان مای فوارید

چون کردم و عزم افادت و سکون کردم تا چون آن  
عذار اسج سلامت دیدم رای قاست کردیم تا طبع  
بدان شهر گشایش باید و طبع نفس آسایش و عالم منور  
حضرت بر سبی داشت و جهان نوز نصرت طبعی کتم و نری  
بند از نوایب جیلو کتم و برین بساط فیلو کتم و نری  
شور از امیعا و بار نهادن بود و وقت بهار و ادن  
و چون غمناش مصمم گشت و رای قاست محکم غم خود  
که گشت کردیم فردی همچو او دشت آوردیم هر روز از  
لی ناره بدر و از و میشدم و هر روز در جنت و جوی  
بمحو و کوی می بودم تا روزی جمعی دیدم بسیار و خلقی  
چشمه بر صوب سین مید و بدند و با یکدیگر می گفتند و شنیدند  
و معلوم نمیشد که در و بدن را بسبب چیست و در آن کوی  
عجب چه پیری را بگوشه میکشیدم و صورت حال از وی  
بر رسیدم گفت اینجا بر نالی است که مدیست تا غرق شود  
و امروز یکبارگی شنید شدت و علامت عشق بر وی پیدا

شدت و بعد از آن که بسیار بند و او را دادند بفرود  
بندش نهادند و آنکه چون کنارستان و در پارستان  
نست است و دست و پا بعل و بند است و بواسطه  
بند عشق از همه بندارسته روی درای جهان جیت  
آورد و مقصدان بفرودم و چون بدان بنای  
هایون و خاک متبرک و یمنون رسیدم و پای از  
آستانه در میانها و دم نمی دیدم لطیف افزاشه و  
برای مکر ایف بروی نشسته و موش خاموش مشکو  
ممتحن و با حسن متغیر و مشهور میدید و از روی ترغ  
امالت میدید و بدماغ از روی تضرع ایالت میدید  
و قدم در قید و انحال دوستی در سلاسل و انطال می  
چون مرد و اید بر عارضه بن کرمی بارید و بند چیت  
دل که از بازاری نرم و نیازی کرم می پرده است و  
میگفت **ع** باغله الشوق فی آثان افلا  
لا تشرق فی شفا من هو العالی **ع** لعل العلو الی فی محاسن

فانی فی هواکم عاشق عالی **ع** همه عالم حدیث است  
والا ما بودی اگر چه این وصل تو بر بالای ما بودی  
و کشایسته بند تو بودی پای من یکدم سرگردون کردی  
بزیربای ما بودی چنین بود ای منجبتون فانی عاشق  
از بهجت اگر وصل ترا یکشب سر سودای ما بودی  
ز این مهر گرستی گزیدی خورد و شکستی اگر آن کشی می  
سج این دریای ما بودی غمام ابر تو روزی بخیر غمها بنای  
اگر فیض غمام از چشم خون بالای ما بودی **ع** بش ساقی  
زاد کبریت خشم باز کرد و در سن کبریت بس میکب را  
میدید و در روی هر یک خوش میخندید و چون چشم  
انداخت بعکس آید دل مر نشناخت گفت ای مانشای  
دیرین آشیانه آمدی با چون دیگران بنظر آید کی غم  
ای جوان محنت مقنن میان دلها بیکانگی نیست و در میان  
نود و یوگمی نه این چه حالت نامشده است و این چه مقام  
یهوده ای از عقل مشیار زمانه صبر چرا پرده خفتی و

از روح بسکس با تر باشد که آن چنانکه گفت شینما سلال  
و قیود و مکانات تجاوزه و دست هر که پای اندر او رسد  
در خط استقامت پروان نهد باز ملاست و غنمت کشند  
و این آن سخن است که حکما گفته اند که چون پای اندر دکت  
یکم بگذرد سرمای دی و بهمن و یزدان برود که حد حریم مرد  
در حد یکم مرد است هر پای که در راه او آید و از  
حد یکم زیاده است و بندش کشند و کالی این دیو لا و  
خرسند کنند چنین اتم که تو ازین دایره بوی نبوده و درین  
جایگاه کوی نزود و با باری درین غم شاد ما ایم و درین  
حد درین جگه از ایم بس گفت **راوی**  
با کفایت که او را در کند و کشند تن کفایت که هیچ کند و کشند  
و سم جو کانه بلند تو کشند و برای دهم بوسه جو مند تو  
بس گفت ای پیر بخون خون و العاشق زبون و درین  
ایرج قیده تو هسته اگر ندانی رود اگر بچکن و سارنوت  
لکهن دی ترغ و تقدم کو دک و از نرانو تعلیم بشین با از

مجانین باستان و قوانین این باستان با منوری که  
بخون خون را معانی و قیود رفیق بسیار جدا که نوعی این  
علت بسکی است و بعضی مضحک و بعضی ازین مرض متولی  
و بعضی مسلک بعضی موجب سکون قرار است و بعضی موجب  
اضطراب و تقارب و علت چندین شب و روایا و عقده خیال  
ندارد و العاشق زبون آنست که هر که اما سر و در نهفت  
عشق گرفته شود و عالمان و حکما او میان کرده از این  
یونج بلا شنی بخیمالی خرسند و بحالی در بند شدن نیست  
ببونی و غایت سر نکوفیت بس گفت **بیت**  
خرشدم اگر سال ایالت بنهم و در عمری شبی خیانت منم  
ندیده که اگر چه میباری منو فصلات دیو ای منو عقلا  
هر که از صحبت دل بر میزد و حسیم عقل چگونه گیرد  
تا عقیده دیو ای نشستن بر آنگه بر آید عقل بر خود بستن  
به اگر حکما بنشینند نشاندی عصاره انکور در اسر تو  
فخ عقل نشاندی **بیت**

عاشق عقل را دوست نداشتیم من بنده خاک کوی یونیم  
 از صحبت مدعیان عقل جرد بجزوه بی ولی عقل نتوان کرد  
 و اگر کسیا فرشی بخردی در کج افلاس بنودی توان کرد  
 الام تراعی العقل و البحر و البحر و انما یذکر العالم یومون  
 و لایدعی العقل المبرن فی الورد فانک فی هذا العالم الموزون  
 و لما ریت العقل اقل بیده و تجانیت حتی ظن انی مخزون  
**ش** اگر کوی عقل بگذرد و دیوانگی گزین با صورت  
 و محبت چنانگی گزین خواهی گزین بیستی در بندگی گزین  
 خواهی که نشانی از بندگی گزین خواهی که آتش نشانی  
 با هزار غم از هر عقل گوید پیکانی گزین اگر گفت ای  
 پیر و اگر صورت این بندگی بی بیستی ملت خواهی که  
 و طارقی عالم مخوف که با پنج پندار تحلیف است هر که این  
 یک بند شریف بر نماند و نماند از بند تحلیف از روی بکشد و نه  
 لایح اندین انصاف و الکسوف بر هر پای که این بند  
 مخالف طبیعت بگذاشتند صد بند موافق شریعت از روی در

که وضع بند بر اقدام مارنظم حکام برابر میرود که کمال  
 دو کرند کشد و یک با بی بند بر دوان اند لا یطلم شفا  
 ذره **س** کیست شود اگر بند شرف گنی  
 شادان بود انگس که نشد گنی **ک** کردن از شرف صد بود  
 هر روز بران ای که سدر گنی **ب** بند بر پای تاج داران بند  
 و سلسله بگردن عیاران بندند هر که آهسین باجی بر سر  
 بشا چسبند بند بر پای پای شیر و اکلیسر کند بر پیر  
 کند سه سر چهار سوی عشق دار و گیر و بند و زنجیر سلسله  
 شوق بی سلسله و طوق نبود **یت**  
 زان روی که با شوق تو گوید تو من چون فاخته با طوق تو گوید تو من  
 حکمتی تمام و دقیقه عاشق در نماند بند بر اقدام جوینده  
 و بونید و که در کوی عشق سخت زبان گفت و کوی آید بس  
 قدم در ننگ و بوی قدم اول قدم گفت و کوی است  
 که العشق اول از کمر کس سبب ضمت باز آید که العشق  
 آخره گفت و چون بصوب صواب آمده شد و منازل راه



سو و ارجوانی شب روی کردم و عزت مغوی در عالم هر دو  
 و از خراسان روی کاشان نهادم دلی رطلک و سری بزرگ  
 بر حصا سیاحت منگی شدم و از عالم وقاحت مشکلی گشتم  
**شعر** فرست فی طلب الارزاق و القسم سمعنا علی الوجود  
 لا مشیا علی القدم ملک ما فی اذنا استمدکما ادرکت  
 منقلب کانی فی القدم و چون در آن ریاض و حیاض  
 و از نار و انوار و انهار بیا سو دم و بغنودم شهرت می  
 برانرا بزم و بدو و در عرشه یا شستم بربری و خود در هر  
 کامی و لارامی و بر هر طرفه طرود و در هر قسمی منگی گفتم  
 که کوی بستم دل غلبه برین می پسندم و بدری از دریا کی شست  
 رسیدم **شعر** بر خاک زمین بختار رسیدیم

در بهر دوی بهار رسیدیم	نور عکس رخ تان تا آید
مدکاشش و لاله زار رسیدیم	بر فرق خدار هر سحر رسیدیم
بر روز کلی بهار رسیدیم	با خود گفتم که در این
خاک این ترش با یستی و از راه عشق او ترش کرد و جفا	

بجای

مجازی بی حرفت عشق بازی نشاید بود و فکیده پیش از آنکه  
 بیا من کا فور بر سواد این منشور بدو و تبا شیر صیغ صادق  
 بر روی جبر این شب عاشق مددک عشق ما و رویان اریا  
 میمان تو بر آید و مهر خود رشید مهر شتری تقدان خدار  
 از سوی تقدان دست تر بود **شعر**

فلبس حسن بمن شب با یستم	مشی الجاسن فی آوا بیا
ولیس بعد اشتغال الی یستم	فبا و در الخطوط النور ان
و طارقات من الشیبا و در	یفون من روضه اللذات شیطا
و من خدار یا من شب با یستم	ارواح کا القلی من جند و حرا

گفتم پیش از آنکه این صیاح از میان شام بر آید و این  
 مصباح از حجاب غلام روی نماید و شتی بر من زینم و شتی  
 بر ساطقندری قدم زینم و با ماه روی و هست بکنند در  
 زینم و با شکسته سوی در شکتم و عقل منای را عقل  
 بر نیم و نفس جریص را اشکال بر داریم و چون این  
 غم در دست کردم و اسپاب تنگ جت کردم گفتم ای

بانی یحیی بنی شریعت که کما خبیث و علمای این حدیث را  
 در شیوه مختلف و درین صفت نامرتلف اختلاف بسیار  
 و گفت و گوی بسیار است به نو پس را درین باب علمی دیگر  
 و امیر ابو فواش را درین کوی علمی دیگران کی سخن از  
 معجز و کوشوار سیکوید و آن دیگر از کلاه و دستار می پوشد  
 فوجی از بقایا را قوم لوط این مردم را نصرت میکنند  
 و قومی از ذریه داود این دیگر مردم را قوت میدهند  
 و شریعت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم که این شریعت است  
 بسطط طبع است جلوه این را نماید و تا کما اکثر و  
 می نماید و قرآن مجید گاه و جور مقصود است را زمین  
 ترتیب میدهد که بولان و علما را ترغیب میکند پس درین  
 معنی اختیاری بایستی و اتباع را صاحب اعتباری  
 مادر قدم دوم دم نه است نباید کشید و عزم غمزه است  
 بود که قدم اول این حدیث برناک اختیار است و قدم  
 دوم بر آتش اعتبار و عافیت ما این اشیاء استنایی

مادر و عقل و خرد درین رسته بوی به تیار این یار بایستی  
 مادر خرد و تدبیر را که در این بایست کرد و آن شب اردو  
 روح تا که ساج و سبلح و در حرق آن حرکت و غرق آن  
 جبر است بود و چون نسیم صحرانی بر مرکب طوفانی نشست  
 بر خاستم و طلب این حدیث را بیا را اتم تا کجا دانایی  
 یا هم که از وی و دای طلم با شبید ای پنم که از وی شفا  
 جویم که بریدم بر رسته نازان و مجمع طنازان دیدم بر کوشه  
 و دو دو کان کی پرو کی جوان بر قدم گفت و گوی ایستاد  
 و زبانها فصیح گشاد و هر میکشت ای که امان شلج و خیر  
 و ای سنگخان مرطط طبعی ری قوم لوط رخن و کل سنت  
 بخار بهت هفتن پس سنت است وین دار از او پس عاید  
 بشمار از او رفته نسل حرث غزبه روث و روث  
 زود آمدن محض صلوات است و عین جبال امن انهم من  
 ان حماق القدود و المودود احمد و دان انهم من  
 ان خرد الغید المطرات رنه العبدان انهم من ذوات

از دایب و البیس القریب کجایند شاد بر روی رویی که افتاد  
عاشق معشوقش ایشانست و شریکیم کوشش ایشانست **س**

میخا انظر تفتعش	و انا انظر تفتعش
فالتقاء فی الاثواب	والطرف فی الاحزان

**بیت** ششوی با ناکه ای ایشان عشق باز می کند و گوشت معجز  
ایشان با قاجار و طمانی کند **س**

همی بیند و ز دین بهار	بری رویان و بر روی کشتن
ز لبها جوید و در فو شان	ز کیمیا و مشکین مشک باران
بجای حضرت و بوسه عاشق	بوشند و شکوه با دو کواران

مشک و دایب ایشان بر نامه عشق بخند و نسیم حب و آستین  
بر عود و غیره بچید و از غناب مخصوص ایشان هزار دل در  
خضایه خون گشته و بر کس قنای ایشان هزاران  
مغنون شده و برادر عشق ایشان زمار بر میان بسته  
و اینجا رود و در ایشان مهار بسته و قمار و دمار و  
یکی از ایشان نما ایشان و عادت و دود و سیلیمان و حال و سبکی

از دایب ایشان با قصائی که کمالان در بند ایشانند و نهضائی  
که اقبال و در کند ایشان **س**

نه نشین لبان تنوع  
زلف و رخسارشان چون مشکین  
پدرشان را خسوف نه در شعر  
هر کرا از صحبت چنین حریفان  
غرامت و اقرار است و چون بخار این حریفان  
و مانع ترقی کرد و طبع از اختیار ملت شاد باز می توانی کرد  
کنیم بر قضا این غمالات و نموی این غمالات این نیست  
که گشتنی است و ازین حرفت دست باز داشتی پس چون سخن  
پیرایان رسید و نوبت سخن بگویند رسید بر بای غمایت  
و دیباچه سخن ایبار است و سینه عبارت را بنهاد  
و ترتیب عبارت برداشت و عنان سخن گرفت و بگذاشت  
و گفت ای پر جهان بید و سخن شنیده این قبح تر کردن  
مسافری است و این شربت خورشیدانی نه در یک کاس خورشید است

و درین قیام و کار کس مشاغل

و در کرمین کالین عمو

آلی او ازین سخن بجز

از نصایب نقصان خلاف خزان توان زد و از جانی

شیطان جز شمایلی بستان مشا و نه توان چندین اختر

و نقل درین راه نقصان العقل نباید کرد که آن دیار از

آفات و آن پیدا از مخافات عالی نیست که کل رخسار

و من خضار لبش از اغارنا در پی است و شراب و صل

ایشان از اغارنا در عقب دستش عالم سر از کربان چشم

توان ایشان بر کند و همه زخمها استوار از غم و خون

ایشان بلبسته احرار و دل برادر رسد اول وقت نه که

ملک نیست بهشت آدم در سر آن شد بند پر خوا بود و در

بدیده و اعم ندیده و عاقبت و لا تقربا نشیند اول قتل

در عالم کون بایست بود که از راه این قال قیل فرود شد

قطره اش که نشسته قتل انجیر و داد که جمل سال در غل

سکایات بر خیزد و ثمار خلق او دل جان خلق صید میکرد و بیا

درین شصت او نخت تا بآن صیت و صوت و در دست و پا

قوت افتاد و قصه هر کس طاعتی سر و قدر این معانیست که

اگر نه حمایت لولان رای بران ربه بر ران عصمت بونی

بودی نه نارماندی و نه بود و از بیضاغت عصمت و نقی

عفت نه مایه مانندی و نه سود اگر نه فتنه ریش سر و پا

کوشه جا در ایشان بودی موسی کلیم در عصا و کلیم شبانی

نیاید و منعی صاحب طوری با حرفت فردوری

نیاستی و اگر نه بوالبر و خدار و کوش و کوشوار ایشان

بودی ایوب پیمبر و صابری بر خود ندیددی و دروا

نکیبای از قرق توانا میمید چستی و نذا بستی الضر و زلی

که ام کرد و جلی بود که بیانه و تمییس ایشانرا ساخته شد

و کدام بند و پستای بود که بی بهانه و وسوسه و ادب

سودای ایشان شیطانرا پرده انداخته است و الله جلیل

الشیطان **شع** و در حسن خان محبت اشراک

و آهین القلب القبا ترک	اذا نالت ما فيه من خلق
فامن كعبا حديد و اوراک	<b>و</b>
کمره نماید و رخ روشن اند	از دروم و اهل نورین اند
سبب جنگ و ننگ و از نر	علت و رنج کاس و کاهین اند
خانی عهد و ناسی عقد اند	قاهر از عقل و ناقص درین

این انعم من العلماء الکملین و الولدان المخلصین بجا یاید  
 شما از لب الهی که عطر جان شک بنام کوش ایشانست  
 و سر بوش آفتاب کوشه سببوش ایشان خدایش را فلک  
 از زمین است و سر و قد ایشان را حمن از زمین است حرام  
 کیمران و در زرم و جام کیمران روز بزم خدایشان  
 رنگ تر و بر الوافی و زلف ایشان به طر حلقه و سودنی  
 سواران مرکب و در زرم و سخا و انجلیس بزم کلام  
 دارائی که تاج داران غلام ایشانند و حسیا وانی کشتایان  
 عالم در دام ایشان اند و خط مشق یازی خط و بنا کوش ایشان  
 و صدف در عمانی لعل بر زو شش ایشان **قطعه**

لا در شان و زلفه کشته زلف	لعشان و زلفه کشته زلف
در بیان بر در مجلس نغم	جان ستانان و نغم
کشته بکل شخصشان پیر	شد و بر زرد ویشان بکین
شکسان در شکسته بر لال	سر و شان بر سر زرد اند بکین

هر که از آستانه این ماه رویان کوی پیوده کویا کج  
 کند رخ و طامت عاجل و غرمت آبل بود و چون در آبل  
 و آفرین مجاد که تا مل کردم بدین مقولات و متولات  
 تو شکر کردم و دست در هر دو ملت زدم و تو کل کردم و خفا  
 که با آن سر و جویان شکسته و هم نه آن کردم و در گرفت و نشود  
 با ایشان هم دمان و زبان شوم خود هر دو در عالم تواری  
 سواری کرده و چون خیال از بهداران و خواب از چهار  
 از زمین بگریخته **و** معلوم من نشد که بران پروانه است  
 کردون کار ساز جها کرد در جهان با هر دو آن هر دو فلک  
 عدل است **و** هر دو را بهر دو جهان بود و یارین  
**المقاسد فی المناقب و حسن اثر و حسن**

حکایت کرد که مرا دیدی که محرم را استیفا در هر چه حساب بر آید  
 بود که در اوایل عهد شباب که رنگ عارض بن بر خیزد  
 بود و پیاپی ندارد در جائه اعتساب که خورشید که در کف  
 دل که داشت و عارض در آن مصیبت سواد سوک و ایراد غدا  
 منور قیری بود و رنگ رخسار منور خیر شک با کاف  
 بنام منور بود و سوسن و سمن بر کل نریخت

الاستیفا لایام الصبی	و ایام طفولت و شباب
و عهد اصیبت عصبانیت	منظر زده با جنه الغراب

در غلو این عوایت و در باریت این عوایت خواهم کرد  
 کنم در اطراف عالم نظری کنم و در بیضا ماسون کنی  
 بیویم و سر ساز و انصاف با تویم بر بساط بوقلمون بام  
 کام بکام بمرم و رجال عالم علم را نام بنام بپوشم و با دانه  
 در شبیه که بیا بیا بر دانه کنم و از پستانه لیسان جز از کنم  
 در تین نه تین بیا بیا که طعم کوهر غایت حیات و مزاج خلک  
 هرگز نیست که بر کرد و در حاکم طواف کرد این با سر بپوشید

سوسنی کرد که کار کفایت می در شکافست و کار نرد امتنا  
 دما مردان

کم ز قمار و راه باید بود	بدل و بلبس بی بال و پیا
نسر و بکتبا و باید بود	چو کل دلاله در میان غار
متبسم نهاد باید بود	با بدستخ نیک باید ریت
در غم و هر شا و باید بود	در شناسای ولی و عدد
نامحوی اوستا و باید بود	مرد با حوادث در کرد

زرق و صاحب قدر و فرشت و دتایی نوایش در بد  
 سار و عالمش در صدر نخواست  
 علی قدر سعی الزیوتی الامان قحطی طلب الیه سفایا  
 یک دور رفیق را آگاه کردم و روی غنیمت بر او آوردم  
 و این محی بر زبان میراندم و این بیت برین گفته میخوانم  
 بیت با خود گفتیم که از کسل آسایش آید ما را  
 قلاده دار آیش چون دستیم زلف تو پر بسته شد  
 کس هر دو طرف نیست لی پر آیش چون کاس شراب در دم

شرفی و از رتبه خبری حاصل میگردد تا چون دای در این شهر  
بجای او از رسیدم سکنی دیدم مرتب و ساکنانی هفتاد  
و مجرب و غریب بسیار و او با پشمارسا بعد محمود و صاحب شهر  
و زاده ها او را دو ایرار و خاکها صاحب و انصار و دانی  
همه بر پسن استقامت و در لباس سلام و سلامت بر طبقه  
نفس به بخور بخشودم و روزی چند در این شهر ششوی بسیارم  
و انحال طما شهر می پرسیدم و آنکه فضل هر یک بر  
بر رسیدم تا انقضا روات شنیدم که درین شهر قایت  
متدیر و در علم و روح متقیین فضل علم دارد و خانه اتی خیم  
و با این همه لا محذور و متفکر و لایب و در بنجر اگر چه در ابوت  
ناشمی الاصل است و در قوت عامی النسل است **شعر**  
و باد و ان از نو و طابوا و فی الدنیا اصبا و اما اصبا  
غلت بمنشتم فخر الیم قاتی نصلهم و هم قواب با خود کفتم  
این قاضی ایستاد دارم و خود را از دیگر سببها سبب  
کردم و غریب را از تعلق صدیقی و تعلق صاحب قدری

باز نبود توفیق بدست کردم و روی سرای قاضی آوردم و چون  
به ان حرم حکومت و مقام و اداری و خصوصت رسیدم  
قاضی دیدم با شکوه و طالعیت انبوه و تجارب از میان  
دشمنه و طریق ترفع فرو گذاشته و سخن و ضیغ و شریف  
و توفیق ضعیف میشود و صد لطف می آید و در شریف  
توقع خصوصیات میکرد و یکوشید و حیدر و اردو افتاد  
حکومت می پرسید و در انشا این مکالمه و محاممت  
در ساعتی گرامتی می فرمود و راحتی می نمود و در بر  
جانی می پست و در صورت حال بر بر سید و اوقات ملک  
می رسید و در صنف مصالح و مسالمتی بودیم که در میان  
ان جمع ایستاد و مردی ذرنی دیدم در هم افتاد و در ملک  
از غرض یکدیگر می کشیدند و در میان جدال و قتال یکدیگر  
می کشیدند و در دشت از میان برداشته و راه انورم قسم  
و که داشته و خلقی بر ایشان در نظر و عالمی در کار ایشان  
عاجز و بیچاره تا همچنان با ویز و ستیز و مشغول و ساکن

و بعد از محال پیشتر که می شدند و بساط خدمت بکار کشیدند  
 تا کسی بکار نکند برایشان زد که این بکارت و ساحت چیست  
 و این بی باکی و ناپاکی و محک و تشنگی از بی کسیت کرا این است  
 در غایت خطیر است یا در مال گیر محرم است شنوید و گوید و بکارت  
 پیوسته و محو میکند بکارت پیوسته و شوم باشد و خدمت بخیر  
 لوم مرد و بانگ بر آورد و کرایهها التماسی این امری الله الله  
 و خصمی الذی الجبره مردی که شکار کربت دارم و حق غریب  
 از بلاد یمن و حجازم و درین دیار غریب و محضارم و حقوق  
 سرچ ارجب رعایت است و ذات من لازم رعایت و رضا  
 و نیت من موجب شکر و شکایت

آن امری فی الزمان عجیب	و خصمی الدانی انحصار محرم
و انی غریب فی نواحی غلام	و دشمنی فی کل السلا و غریب

مردی ام از مصر در سفر صاحب نقاحت و در ادب صاحب  
 مناعت و پست طر سواد نقاحت و از خیر این هر دو انعام  
 در دست این زن غلامم تا کسی گفت ای مرد غریب و در سفر

ساحب نصاب و نصیب سخن خوش کوی و مراد غایت کوی  
 کوی آن بزرگوار است و پیشتر آن بزرگوار است که تا پیشتر  
 کمبری طلع ندانند و تا بنفشه بی نمای مزاج نشناخته بود  
 گفت ای کربتی عود دای عالم بی جور و نهشتی الله الله بقره  
 و الاقرار اصرار مرا این زن بطور طبع در دام انهدست  
 و زهر کبابی نوش در بام انهدست کندم فردخت و جو خوش  
 داده و کین تسلیم کرده است و نو و عده داده بجای ایسان  
 ایسان در میان نهاد است و بجای سوراخ سوزن روزگار  
 عرض انهدست تو را ساخته گفته است و منفه بوده است و راه  
 ایمن عده کرده است و دشمنه بوده است شرط تمام خیاط کرده  
 هم رباط آمد است و قرار بر طلقه خاتم بوده است و در میان  
 خرقه مانم نهاده و خرقه معین و معنی است بپوشیدن  
 دردی را نه و تنوع را دردی کنایه

الجبرع قد تز علی صاها	و احق قد غری علی اللز
نور کسم عده کرده و ادبانه	و شکر مملو کرده و مودع

معرض درین نمود شب	بدل درین رسید به شبنم
نیت انسان بی سر و پای	همو ایمان بر و خلق عزیز
راز کاشفته بود بهشت	در ناسفته سفت آمد نیز

و اگر نه ای که بدانی من یقین هست در کن و بین با حق  
 شود که پیوسته و نیکویم و ناهوده نمویم چون مرد سخن خویش  
 تمام کرد قاضی ردی حکم دیگر آورد که این چه بد معاطی  
 و بد معاطی لایق با ایس سنگ و لایق من کم کم  
 قیدک در بر و در و در کوشی و چیزی که نداری چرا  
 فردی کمال و انکال بر تو واجب است و غرامت و بلا  
 بر تو لازم تا نیز حق باطل نبویش و دریده بجای دست  
 نفوذی زن گفت ای قاضی خط مسلمان را ناقص لایق  
 انحصاری حتی تسبیح کلام الثانی این دعوی را ردی و رای  
 مامد و این تندید و و عید را که ای من جدی نامد و عادت  
 شکوه و سکوید قبول است فرود البینه علی الدعی و البین  
 علی من انکر این همه گفت با تصویر است و این همه کرد و نامدی

من از کس در غنجه بگیرم و نرم و نازد و در صدف و شیر و نرم  
 هیچ دست بدیقیم من ندیده است و هیچ القایم من نه  
 انانی ناکشاده و دیگر است مهر رسا و جگر است و دیگر  
 مسما رسته و تدا است سرش استوار گشته هیچ حاجی کرد  
 کعبه طواف کرده است و هیچ عازی شفران مصاف کرده  
 کاه را راه رفته و موی را روی زخم جو شتم کحلان  
 و چون روی کرمان بی از رنگ و هیچ یک ویرین راه  
 زلفت و هیچ مسافر درین راه نرفته

سخت بسته جو کوش حرکت	انکاش ده جو چشم حرکت
نامسود و جو که هر صفت	ناکش ده جو قدم سورت
کوی از بی نصای منگی	سینه مار و دیده سورت

و اگر نه ای خود را بی اشتبا و کن دست اندر کن و کفایت  
 لیکن ای قاضی ای عیب از بجای دیگر است و این لنگی  
 از بجای دیگر بی الماس و نتوان گفت و بی آلت گفت  
 نتوان گفت خیاط طلس را سورتن قول و باید



بستان را با نغمی و پیچ پستین و عرصه زمین چون مقبول  
 مستحق عطشان بود و چون محروم محمود غلمان و تیرا  
 ابر بر عطش میسر نموده و در احتیاج صادق می افتاد  
 تا حال بد آنها انجامید و کار بد آنها کشید که عقل و انجا  
 متحیر شدند و وجود طعام و شراب مستغرق گشت **شعر**

غایت مسرت لاله بود	و عا و الزهر عطشان با عروسی
و باک السج قد طبل الماری	و ساقی النعم قد منج الکرم
و قد طلت استوی سمود	لما نوار و شاینها نحو ما

ابر را میوه و نصاب نماند	بسی بویستان شش بانه
باغ را در شراب انجا مینمود	بخوار و عده سراب نماند
آب چشم سحاب چون گشود	بر و دشوار لاله آب نماند
در چشمه ز تابش خورشید	در و زلف بنفشه تاب نماند

بس طول این احوال و طول این احوال تقاضا کرد  
 و بدان حسنی اد کرد که هر کس در تحمل تو شکر تو کنی که

که در محاسن ما و در روز از غایت در یوز و توان شایسته  
 این کبشی عظیم است در قدرت آدم علیه السلام و ما  
 حلقه هم جفا لانا کلون الطعام **شعر**

السبت لآدم مطلوبه	فانه فی الحلقه محبوبه
ما هو الا يوسف و الوری	فی شدة اللوم یعقوبه
کما فخر انزل لولاه	ایعبد فی العبر از مخلوقه

**بسم** جانور شود بجز طلب جانور را ز دست شایسته  
 رب برشی از میان بر خاکی که نبودی در میان مطلوب  
 من نیز در موافقت جای برداشتم از انبان و معصا  
 ساقم و بند نور سندی بدل بر نهادم و روی از خانه  
 بمنزل نهادم و شیطانی نفس نهادم و غم سفر  
 سر قد کردم و پیش از آن که از ساکنان آن دیار بمان  
 آن فرار حکایت آن شهر بزرگوار شنیده بودم و از  
 اندک که بسیار رسیده بودم با راج و پیسها  
 و صبا حماله و در و دوا و اما لسلوة مباح فیها

مطلوب

حسان طایع و دهنسته بودم که تن پنیان بفرخدا کن  
 ابدان ترقدان از ان خاک خیزند و خون عاشقان بدان  
 اسلحه دران سلسله خون بریزند

ماه رویان از ان میخیزد	سر و قدان از ان چمن روید
با و فردوس از ان میواید	کل جنت از ان زمین لوبید
نقش فردوسیان حور از ان	علا بیان اندران کجای میاید
بر چون لاله لعل رخسارند	چون شبیه همه میاید
چرخ گلشنش لاله و خورشید	هم کل گلشنش نسیم و خوش میاید

بانو و کفتم قدما ضو اسن ما شیر جز آنوقت آمد و در وصف گفت  
 از ابر تر عا لانی زیر جر گفت اند که در گفت عا لانی  
 و در شل قدما سونیا بد پر است بدین پر استکی و ادا است  
 بدین آراستکی این هم اعلام تنبیه است و این هم تشبیه  
 باز کفتم این شل پیوده نیست و این سخن از مودونی  
 اتم با قلب فیما او عقل لامر تا مثل من شل  
 ماه زنی بحسن اتفاق بر سیدم بهر طایفه بخامد و دیدم آرا

و فرشی بر خاسته و چمنی از حد مرد و طایفه از حد مرد  
 و پیری در لباس لباس زبان بر کشاد و دندانه اود که  
 ایها الناس اتبعون فصل الله و مر خسانه و اتقوا الله  
 نقاشان ای را اندکان تربت و خواندگان غربت و طوافان  
 بلاد و مرانان میادند و قدان نیک و بد و خازان عقل  
 و خرد و خجسته بد بر کسی که کی غریبت روز و داریست  
 سو کوار و بدان جنت رای که خیابا سراسر بر در زوایا ضمای  
 بداند و سماعا مسطور در شب و بچرخ آنکه این مقام  
 اختیار می نیست و این مقال جز اضطراری نه وقت باشد  
 که شیر شمره ار مرد و اطلعه پس زد و باز سید بر فضیلت  
 شکسته فرد و بیایدان شبست جاری فاطمی او اخروشی و یا  
 حق بپایانی با کمرشی این چه کور با رنگین است و انور با رنگین  
 صدائی بدین شکری و دور و دوری نه و شهری بدین بزرگی  
 و دور و دوری و ستار و نقر و کلمه ای مغر خسار با رنگین  
 و دله اشکین بهر حال و چشمتی سماع بکونه باشد که درو

قطب و قاضی بود که کفر و شرک را نمی بود و اگر مودب  
 و مقرب بود و بفصلات و جهات منسوب بود و در هر قدری  
 کلام معانی در هر کلامی از آثار خانه با وجود آن هم میاد و  
 بکبر آن هم نواله به اندامی منسوب به شر و بجهاد هر که  
 طالع این نمیکو بود و بعد از این است و بوقت قید این  
 قاعده و تشبیه این اساس در حل نوی تا طر و مریخ و در  
 خانه و شتری از سمت طالع دور آفتاب بعد از نور و  
 کوکب نحسی پخته و انفالات ثوابت سعدی گشته  
 و اسباب خوشتر فراموش و دواتی جنوبی محکم خاک این  
 شعله ما خون غنی آینه شری دارد و آب این شهر در مجاری  
 خلق او زنی بنظر این پشته کرک و شیرست و باران بهار  
 تنه و تیر و غربت بدین شهر محض کربت است و در تخمین  
 خون غریبان و علمایین قریب است

کل آن نوبهار غار است	آب اوج آبدار است
نار او سر بر نیاز است	خمر او سر بر غار است

و باره اسلام را حصتی حصین در طالع عراق نور و زین  
 ایوانی که را آن بزم اند و میدان بود آن در زمره

خوشتر از جنت اطرش	برتر از آخرت ارباب
حاسد نو بهار و ضیافت	شک خات و شک
جو سواد او و مهر و مایه	سجد ماکر و ماکر

ازین بر شری ما و کت در رسته او و بار زوی نو  
 و در بار زار و لاینت تر از و بود و افعال او بهشتال گزینند  
 و عیار او به عیار سپهر و دستها از کی کاستی کیال و بهشت  
 و در با نسا در راستی معیار معتبر سرده می پستانند و تا عمر  
 بسایل میرسانند و معده و می نهند و نامعده و بلعایل میند  
 و چون شکایتی شیخ در حقایق این بر حقایق این و در حقایق  
 رسید مردم اعان هر قدر غمی کردند و هر یک خود  
 در حاتم طی کردند و پیر خوشش از لایق او سازنی به  
 آمد و از بالای سنگی مبرمت آمده در میان آن جمع  
 ماکشکوه و خلق با نبوه چون شهاب بدویده و چون یاب

همه روی رهافت باوش در نیافت و معلوم کن  
نشد که علی که ام جانب یافت

فرماندها و شینا و سار شما لایسرایین  
در روز دوشنبه شش  
در شش کجاست پیش کجاست روز شنبه کجاست

**مشیت فی القادر** **الطیب** **الکرم**  
حکایت کرد مراد و شتی که در گفتار این بود و بر او سپردن  
که بر چندی از سفر چهار بنوط طرازی باز می کشتم و مثالی  
و مرا اهل تقدم حرم می نشستم چنانکه عادت داشت و از  
خانه و سخنان ایشان است به کام در کام است و هیچ در  
شام می پوسد **حسن** چون خوب روی از رای گفتم  
چون باز در وقت غفلت می گفتم غمی از یاد مجول تر شخصی  
از خاک حمل تر لون باد راه می بریدم و چون خاک را  
جکبشیدم که آنکه که تکلف را نه در توقف باز ماندن  
او اگر در خطه راه را پای ای که را بهانه در احوال سفر در

نریار مانند ایسر شمس بایستادم و باران را بر کین  
بنامادم و با خود گفتم الا سبجال برید الا جال اگر جوت  
با درم براندی و چون خاک بر جایی بماندی و چون نفس  
سود طلب در زبان و این در شمس و در زبان اتفاقا و بر  
خواندم و در زبان براندم

**ع** ای تن خور حرم ناب صیقلی اندام و اغان مرکب کشی  
قد شب در ز طایفه نشانی که روز بلا عید تابش کشی  
گفتم مصلحت در چهار کارگانی کردنت و در شرب  
کافی خوردن پس فعال عقل کسسم در راه خرابی بگفتم  
و در این حد حاصل کردم و هم در کوی خرابات منزل  
کردم و کلام دیگر در کار آوردم و این جذایات را  
دیگر از آوردم **ع** اگر جانی مشوق آخر از دست  
وصل هر دو درین عهدا بهتر است ره مجاز سبزین  
بس و حقیقت دان که جهان مجازی ره مجاز است خطا  
اگر نماید که صورت لذات نهفته در بلبس برده از دست

و در این دبر لذات و قیاسات کشته و در این دگر کار  
 طرز آفرین اگر چه خیرست و خوش مرا مقام دیدن کمال طبع است  
 بر آن زمین که در کینه نفس ماسود یقین بر آن که در کینه طبع ماسود  
 و چند روز در این خط و نسق من الغلق الی الغسق بعد از ششم  
 و چند شریعت اگر چه طبیعت برده ششم و چون در عاقل  
 از شراب صبح و موقوف نمایی شد و شیطانی طاعت بر  
 طاعت مستولی شد و بخار شراب از مبط مسدود و مبطه  
 تنگی کرد و طبع مولد قبول کاس و جام توفی کرد و ششم  
 که هیچ کل بی غایت و هیچ طبعی غار نه و زلف هر فری  
 در دست تری است و در میان هر شش استی در کردن هر  
 تغیرات **شعر** **مولد الجمل ليس لصباح**

وليل النى ليس له نهار	اذا ابيض العذار فليس خدر
على الهوى بان خلق العذار	اذا مدت الی کاس بمن
علم تنق اليمين لا اليسار	فان الغسق اول سلام
وان انحر آسنه نهار	و چون از رعدت نعلت

انباها می آید و بشمار شریعت راهی از تادی و در کار طول  
 شدم و با مقدار و است تمام ششول گشتم و مکان و انوار  
 طاعت را بر تریغان و طریغان طاعت بگریه کم کثیف  
 شایات و بکسرت و تریف خرابات و بکسرت کل قوم بوم  
 از در غار و قمار بخوار برار و اختیار آمد و از صف بزم  
 و بیاد نصف نفع و ناله انحراف کردم و در بهدوی بجه  
 اعظم جامع محرم جای بدست آوردم و در احط قناده  
 سجد شدم و هر روز من بنیم الصبح الی منتم الروح و  
 صف اول نماز کردی و در اجبات و مستجابات گذشت  
 باز آوردی و چون روزی چند بودم تصنیع صنایع گشت  
 و طبع طبیعت و البیة بالو و النفس الی و چون روزی  
 چند گذشت و دوری چند فلک نبشت با و او نه در  
 مسجد یک شتم و بر طلقه هر چو یک شتم با رسیدم خلف  
 مجتمع و جماعتی مستمع و در هر متقی سال مختلف احوال بود  
 طرف آن طلقه نشسته و در پیش کی در وی و کتاب و در پیش

و در کمال تقوی و اسطلاب یک شخص از علم ابدان بکثرت و آگاهی  
 حدیث از آسمان یکی چوشت اینم و افلاک میگردد و دیگر چو  
 حدیث از زمین و تریاک برسدیم که آن هیچ چوشت بر هیچ چو  
 سلسله چوشت برین انبوی این هر دو درجه کارند و از کلام  
 و یازده گفته آن طیب است که بانی و آن که منجم است بوی  
 و امر و زمینها و مجاور و بیفات متعادل است گفتیم  
 بدین کار شش تا فنی است و این غنیمت در فتنه بی دران  
 مستعد را می گردد و خود را دران صدر جای کردم و  
 تسبیح خود بکشد ششم و کوشش بر صوب استماع بد ششم منجم  
 بویانی و کر و قریب دران و دران و جولان و دران از  
 نجوم و فلک و سماک و سماک سخن میراند و این است از  
 قرآن مجید برین خواند تبارک اللهی جعل فی السحاب  
 آلاء پس از کرمی بدستی از رقی آمده گفت ایها الشیخ  
 بوسیلت این کلمات چند و این سبید و سیاهی چند خود را  
 از جمله علما توان کرد و در زمره حکما توان آورد و بداند

کسی نمی چند بوده و کنایه چند بوده و چوب و آستین تمیز  
 نهند و خود را القاب اسطلاب الیس نهند و کرمی این بود و شد  
 و این کرمی که بگوید یا از گفت سر سینه نقالی کند یا از سر پای  
 بر نکر یا نقالی کند چندین سخن با سنجیده و دروغ نماند  
 بنا بد گفت و الله اعلم بانی الضمیر و نه نیست که هر چه در علم  
 ترقیب و ترکیب دارد و در آن ملک فرست که در آن این  
 ترقیات و نقاش این ترکیبات است و هر که بدین  
 و سایل و سایل بعد الی سایل الطرز سد تجمیع و اغراض  
 جوهر و اغراض شناسد و هر که کلی اشیا نداند و خانه چهار  
 رکنی سه قرن بودی که گفت و نام او ندانستی و در آشیانا  
 شدیدی بنجاه سال نشستی که در و بام نشناختی اگر توانی  
 بجوی تا بیایی و اگر پنهانی بیوی تا به پنهانی این گفت کل من  
 و این خبر منقش و کلمات با چندین مجایب قدرت و قزاق  
 فطرت از کزاف برای آمده اند ولی اسکای رجای  
 شکسته قوله تعالی ان فی خلق السموات و الارض الاری

پیر و اندر فرشت کوشش و هوش بین و آراستگی این علم در تو  
 آموزم و شمع معرفت دولت برافروزم تا بچشم نامقبول  
 و طبیب معقول نباتی که طبیب معقول نامقبول بود **ع**

افق طبیب تجویر آرد سال	بر تو پوشید و فدا شود
جان چار در ترافی و تو	سیکشی زیست او قیال
نیز برسی ز کرد کار و رسال	نه پندیشی از غلام و بال
مرد بیمار از تو صحت بجای	
برنج چون کوه را کنی و ده	نود و چار در از جوانال
مست از جگر عیال و مهر	از من یک و اتمش کمال

بس گفت ای شیخ تو ندانستی که در کنایه علم و معرفت  
 شرط اتم و مقدر اتم در باب طبیبی معرفت تجویر است و لابد  
 هر علوم است که او در بزرگ ساقش بی سعادت و وقت  
 شناختن درست نبود که هیچ ترتیب و ترکیب و تدبیر و تدبیر  
 از زمان بکمال استغنی نیست و زمان عبارت از دور و خلک  
 بر کرد و خاک و خلک مختلف الادوار است کافیه رطوبت

و کاه شمر پوست کاه معطی سعادت و کاه ملزم نخوت و غنا  
 که جلا اجسام لطفی و قابل جسمانی منسوب است که بدین دو اند  
 بچی که در منطقه الفلک مشهور و معروف و سامی این است که  
 و مسطور قوله و تبارک الذی جعل فی السماء بر و جلال  
 که در سر و دماغ اقتد بوقت آن حال است باید که در حال را  
 قوتی بود که سر او بی بکل منسوب است و هر چه در کردن اقتد باید  
 که ثور قوی حال بود که در دین بوی مخالفت و هر چه در گفت  
 اقتد باید که جو زار از رتی بود که گفت بوی منسوب است و هر چه  
 در سینه اقتد باید که سر طائر از قوتی بود و هر چه در ناف اقتد  
 باید که اسد را قوتی بود و هر چه در دل اقتد باید که سبیل  
 سعادت بود و هر چه در پشت بود باید که میز از استیجی بود  
 و هر چه در عورت اقتد باید که عقوب را سلطنتی بود و هر چه  
 در ران اقتد باید که قوس را غلبه بود و هر چه در زانو اقتد  
 باید که تندی را بطاقتی بود و هر چه در ساق بود باید که دلو  
 دولتی بود و هر چه در قدم اقتد باید که حوت را غلبتی

در هر مصلحتی از اقصای او طبیعتی مایل است و در هر  
 از این مصلحتی را قابل است حمل و اسد و قوس آتش است و  
 و حرارت و پوست با آتش منسوب و این را آتش نامی  
 خوانند و نور و پسندیدنی خاک است و سردی و خشکی  
 با آتش منسوب و این را آتش ارضی گویند و جو را ویزان  
 و در لوله مادی اند و آتش را آتش باوی گویند و پس در طایف  
 و مقرب حیات است بر دوت و در طبیعت با آتش منسوب است  
 و این را آتش آبی گویند و در هر یک از اینها طبیعتی بعضی  
 نسبتی دارد که هر چه از متولدات عالم است طبیعتی  
 بر و در شش عالم ملوی است و این برین بر حسب اختلاف  
 است و در هر یک از اینها طبیعتی بعضی زست و بعضی مایه و بعضی  
 لیلی و بعضی ناری و هر یک که چهار است زست و هر  
 لیلی مایه آفتاب بلخت او مانع و منتهی است و در هر  
 منجمان مذکور و مایه بهوضوح او بیان مذکور است و با اتفاق  
 منجمان مونس و این برین جهات ثابت است و چهار

و چهار و همین که کوکب را درین برج مبطوط و عرج است  
 و هر سیارات درین برج و سیارات برج آسمانی  
 است است و مایه و در آفتاب منور از آنجه است و آن  
 پنج دیگر زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد است و اینها  
 شمس و قمر و گویند که کارکنان مجبورند و متفرقان امور اند  
 زود و حرکات ایشان خستیا رشتنی نیست و در طبیعت اینها  
 تمیز و ذوق نه و هر دو برین طایفه کوکب است آفتاب که در  
 یک خانه است و ماه را یک آشیانه حمل و غروب خانه  
 مریخ است و نور و میزان خانه زهره و نور و پسندیدنی خانه  
 عطارد و پس در طایف خانه ماه و اسد خانه آفتاب و در  
 و موت خانه مشتری و جدی و در لوله خانه زحل و پس در  
 ازین مریخ و مریخ ساره را طایف مختلف است و در  
 مایه و مریخ آفتاب کرم و خشک است و مایه و مریخ  
 سرد و خشک و این مریخ مرکب است مشتری کرم و زراست  
 و این مریخ مونس و مریخ در غایت کرمی و زهره و زراست



که گویند المعلق از چوب غیب سخن کشادن و از فلک فهمیدن  
 نواله دادن که کرات کو بیان دید و پویانست که  
 در میان آنست و مخافت بی شمارست و مسافت بسیار  
 و از ثریا تا ثریا و از سماک تا سماک و از قار فلک  
 مادر افلاک چند تا که خواهی معقول و نام معقول و منقول  
 نام معقول تو این است حدیث عن ربیب و لا یجیب الی پر  
 بود ادا ای حکیم شیدان که کواکب رسی و باطن  
 انجم ای تنور و یک ترا فلک و اجرامی مست و انان  
 معمر و ترده و باقی عالمیت که از احاطه مغزی خوانند  
 و حکمی که از افلاک او کی گویند قول تعالی و فی العلم  
 افلاک تبصر و ان که این ترکیب از ان با ترتیب ترست  
 و این نهاد اران باشد و کشاد و تر و تر و تر و تر  
 نزار جایب است و در ترکیب هر جزوی هر از غرایب  
 بی نفسی بود از معرفت نفس خود و در آفتاب و در غضا و ساکی  
 خدای تعالی را نشناختن اما علمت یا اکل الفیض ان کواکب

لا تقنی قدر جبه و سر براف نهاده و عرف ربی بر سر افش  
 نهشتن ساسی او قات سعادت و دانا می اسپارند  
 سیادت سباحت و در او سپیاحت پند ایچو اختیار  
 کرده و بصیرت عباد و انبان سوال حسنه و ناهجین  
 افتاده — یاسین بر دم سر الی اناس معیش

لم یأروم من النجوم الزیر	شهادت بملک او اما که در
او الک التحد المنیر	اکبرت با ایمی البصیر و قدر
و هی النجوم و السار است	اعارف الافلاک بالکلی

سر شمس او خورشید منیر

بیت  
 ای لافت از ستاره و در زنجیر بی علم گشته و علی علم خیر و خیر  
 ز احوال حبس و دلو و خبر خلق را و تو از عالم غایب خود حمله  
 بی خبر محصول نیست طبع ترا اینست در کمال اما و نیست  
 شخص ترا اینست در خبر نشناختن که تضع برین است  
 این ماه جلوه کرده و این چنین جلوه که محتاج آفرینش و بخون تقدیر  
 هم چرخ و هم پستار و هم قمر اینست پسر و دست ستاره و نور

تکلیف مشغول و کلیت مختصر بر از بند کشتاد و قاعده  
 نساهودا غافلگی که این ترکیب ایشان با ترتیب آسمان  
 و الهیاتی و منازل شایق بسیار است اگر تو از معرفت کمتر  
 عضوی از اعضای خود و مختصر خودی از اجزا پیر و آبی  
 اسم حکمت بر تو مجازی نبود و نام علم بر تو به بازی نه  
 بیات سخن در یک نام و موسی گویم که ریحان بلوغ و مانع  
 تست و علت آن ترتیب حکمت آن ترکیب بیان کنیم  
 سیاهی در مغز و سبب سفیدی آن در کبر جوت باز نایم  
 و نعت کمال صنایع و وجود چهار طبایع در و تصور کنیم  
 و داعیه اثبات و جانویه ابیات در روی ظاهر کردیم  
 تا معلوم کرد که علم معرفت شعری نیست به علم معرفت  
 شعری توان رسید و این قیاق نموده از حقایق  
 دید **بیت** و کیف بنال الی در سن هو قاعده و کیف  
 ری التمسیر مع الکم سخن از اسما که و افلاک را ندان  
 یا بود و از اوراق فرسوده بر خواندن کار معلما و فضلا باشد

ما تا سخت سخن در آلت سخن گویم و دو قیاق و حقایق از آن  
 حکمت باز جویم که به خاصیت است در یک کشت باره  
 که در دیگر اعضا نیست که توت ناطقه که از خواص معلوم است  
 در وی شروع بیان گفت مختلف و اسامی متلف سخن  
 مفهومی و معلوم سیر اند که از هیچ عضوی دیگر این خاصیت  
 در وجود نیاید چون گفت تازی فارسی و کسری  
 و تازی و عبری و رومی و هر که مفصل و مجمل و اختلاف  
 الکلم و الی اکلم و اداس که این مجایب و غریب  
 که در ترکیب کمال انسانست و در رب مفت آسمان  
 مت خراشخص و متفق سال مختلف احوال مستوی  
 قد صمد و با چندین باب تشاکل و دو اعمی تامل  
 یکی یکی مانند و هیچ و دوازده دیگر باز خوانند از روی  
 کون متحد و از روی لون متحد و چنانکه در صورت آن  
 تفاوتست در سیرت زیادت از این است الا که معاینه  
 تفاوت اخلاق بی آینه احداقی توان دید که تفاوت اخلاق

ایقان خرمک عرس و استکان تو این شناخت **شعر**

دین عجب الایمانی و عذر	و ان کان صفایا لیسوا صلو
نرب الوف لانا نکل و احدا	در تب فرید قد یکنون الوفا
نکلم کن شیر لاسه و نیکم	و کم و اسد نسیم بعد منوفا

**پایان**

آه علم از مکت	و اندر و صد هزار بند کشاد
حق این خست خج نباشد	آخو در اصل منت خصو نماد
کو دل بنیاد است اکنید	که چه برست اندرین بنیاد
هم پسندیم عقل و خرد	آه خشمش برین نهاد نهاد
خود شناسد هر که داند	که بنیاد است کرده و استاد
مرکز هستی چو شمع است	برند ای ادکوا ای داد

بس شقایق تیغ کرمان برین قیافین و حیاقین علم ابدان  
بطریق نیل و سران قدر رسید و چشم و خورشید اهل  
ایستلی از ان بشت و آن جمله اجماع بدان بخت سر  
نوالی بیشتر آمد و پیر کرمانی را در بر گرفت و رفت خوش بفر

کون

گرفت و گفت ای پسر حکیم و فوکی کل فی علم علم این پسر حکیم  
و این سخن نیکو گفتی که هر علم را که رواج بود اندر راجع  
بود و حاجت مردمان بدین علم تعلق بیشتر دارد و بدین  
حرف استیلاج زیادت بس مرد و اندر ایراد است  
بشاد را و در و اع آمد نیکو مطلق و یکی نوب و یکی تسام

رفت و یکی بچوب **س** معلوم شد که بران مرد و فر  
پراگم کرد که در شش رخ پیر **س** مرد در آفرین و غایت است

مرد و در بارم سان شب **س** **س** **س**

**شعر** **س** **س** **س** حکایت کرد مراد و یکی که  
او بنیادی داشت و محبت او حیاتی که دینی که در معانی جوانی  
در لباس رعوت بود و سپاه شباه راه و دست  
و طلیعه جوانی منور از لشکر پری شانه یزد بود و با کس  
صغارا ناموس کبر خرنیا در و بود **س**

منور نوبت عهد شباه نور	نشان رسته نور تازه نور
منور خط عذار جوار عهد صبا	بصورت و صفت و شکلی و بخت

در چنین وقتی که دل را اسفند نشانی تن را بجز کشت افراطی  
 برید آمد و نیز زنی چند با ادا و عطا محالست داشته بودم  
 و با طوایف هنر در کارگاه داشته بودم و نموده بودم  
 که در طلب ادب منرا اعتبار شرطت تا مراد طالب بوی  
 طلب میرسد و تعلیم او سازد و انصاف افروزد که اثرش را  
 از من ببرد و بستر خود را بکسرت حاصل شود و آب را از  
 و دیدن سبب مجاورت در آید و گوشتش هوار نرسد **بیت**  
 فاق رخت را و الدل کیل و الما و رک الطلاب صدقا  
 با و از ریاضت از کربان سباح بدامن علاج می یازد  
 و خاک ساکن و شیل الکرستوران و قدم کوران بیاورد **شعر**  
 قانع فوق و خلق منطلق و القراب تحت نعال الناس حال  
 جراب اقربا بر دوش نهادم و رخت مسافرا را داد  
 واکوش گرفتم و دل رشد اید مسیور کردم و روی حرکت  
 مصوب مسافر کردم  
 دل غوار طلب از فیض تن باد و از رقص عشق میدوید

سری چنانکه از نادر بود کشت غمی چنانکه دینار دور رسید  
 محمود نخل سبز و آب و گل رسیدم سراسر از نخل  
 یا قتم چون زلف و لعل از آن بلوی و هوای دیدم جو طبل  
 عطاران خوشبوی چون روی شادان آراسته چون  
 سیرت زاهدان پر است گفتن اخرا من شنه با جندین کاش  
 و اما بشراست راحت و آسایش را نشاید مرکب طلب را از  
 زمین در جل کشیدم و رخت منرا از آفتاب سایه گل کشیدم  
 و دست در دامن ساله و دوشان زدم و با حریقان لاله  
 بخ صحبت پیوندم و باد و پستان عهد بستم گاه بایم جبر حمن  
 پیروی و گاه دتم حلقه خانه کرفی و این ابیات در دامن  
 و زبان افتاده

اکنون که چمن خانه بوست	میخو که بر جان بیانه بوست
چمن جو خشنی حمن شد	هر طبع می و مغانه بوست
بی عقل بود هر آن کی کو	در فصل بهار خانه بوست
ای تن کز آنه برون شو	از آنکه حسه و کز آن بوست

آن دانه بر کله و دم  
 در کردن مرغ دانه بخت  
 کم باشد نشانه و منزلت  
 نیز فلکی نشانه بخت

و چون دانه عصرت آلوده شد و کس شربت مالود و کشت باری  
 پالوده و قح سریش از قح اخوت برداشته و رسم اهل  
 مروت فرو کرده باشند و چون شراب خورده از آن  
 برخاری در سر نماند و چون کل زود بخت از آنان  
 غاری در بر نماند از آن جدا شد شراب انوری استغفار  
 زبوری بکمال حاصل نماند و از جدا شدن و خدا بی طاعت  
 در نوشند و پالوده از تمام نماند و کشته شد  
 چون شمع بایستی با پیش چون موده گرفته باشند  
 دانستیم که اخوان مجلس احوال غلبه اند و معلوم گشت که آن  
 قدما که در راه شراب زده ام و برتری سراب زده ام  
 هیچ یار نیز دست برد یارش ننهاد و حلقه رو و حجره  
 نزد

کس در آن کمالجیر صوبه میساید و اخوت مرند پیری نزد

کبریا

کس بر این در برابر آبی میزند  
 مسرت و آب تفطیر و اعتدال باز کردم و از نسق دیگر بر آ  
 افکار کردم و بار بار با سر زده و زدنک و اصحاب بکلون  
 و شک صحبت پوئتم قول در صحبت انوان صفا پستم و دکن  
 از ریاضت کار و کاس در بیدم و دست از صحرای باران  
 فغان و سوا و کوشیدم

اول انهم که دل زیاده ان بکن و در بعد ان پشماران بکن  
 و چون ان حبس اختلاطی بدیده آمد و یا این زلفا اجبالی  
 ظاهر شد و ملاقات علمی تن را در بار و دل را دور که کشید  
 و معلوم شد که چون علم باز در حیات و افسوس نکات  
 و هر کجا مران بخت را استماعی بودی بنویس علمی استحقاق  
 من از ناخبران مجلس بودی با شمی از شب سا که بود و یک  
 که در پوشان بود و در مسیر در و در سیاه پوشان بویاق  
 یکی از فضلا سوخته سنی و موقع سنی بود من شبنم عاق  
 و در در ان شمع او نیمه و در ان جمع که نیمه و چون از دم

علم و آدام بر ختم و یکدگر را بنور جهانست باز ستایتم  
 و معانی که علی و مباحثه اولی رسیدیم و اتفاق را آن  
 علم انساب و احسان را افتادیم و در آن سخن بر تو گفتیم  
 و ذکر توانی نه تمام و ایام مملکت شسته میرفت و پیری  
 فرسایش این کند و زبانه ما میزد و هم فایده شد  
 و در کمال آن جستجای میسر شدی پرستش آن کس که بودی  
 و آن شب که سخن درین سو و اتفاق برین سو افتاد  
 و نفع و رفیع این سخن در آن کشید و کار بمقابل و مجاوله  
 انجامید و بعضی این علم را پیشین کردند و گویند و را بکنین  
 کردند و گفتند که قواعد اسلام و قوانین ایام بدین  
 علم تعلق دارد و اخباری که بنا شیع و اساس بدین بدست  
 و پیر و صحبت درین سخن میفرمود و درین باب بانی  
 میبود و میگفت که اجماع الممات فی جمیع الملمات کلام  
 رب العالمین و اخبار سید المرسلین است و این هر دو  
 و بیابان دولت و عنوان سعادت تعلق علم شریف و

لطیف و اندک هر کجی که نفی بود نه نفی است شفا و انوار  
 رجال از دلی این سپه بایه این بایه و مرایه بدست  
 نیاید که در اخبار مصر است و شرطت پس جوانی ازین  
 قوم روی پر کرد و سخن را بر خلاف هر تقریر کرد و قوانین  
 این ملت را با اعتراض تغییر کرد و گفت اگر کسی جمال عرب را  
 نسبت نشاند و اسامی اطفال عرب را اندک بگوید که  
 بود و ولید بود که و قیس با او پس از هر روی خوشی است  
 و سخنان با ثمنان آید و هر چه بود و نماند بپشتن این  
 نقص نهادند و حمل بدین علم چه حیران واجب آرد  
 و کبر این علم دست گیرست و نماند بپشتن این بود و نقص هم  
 ازین علم از تو سوال دارم و بدین طریق است لای کوی  
 ای پسر سال محمود و عمر فرمود که از عهد نبوت تا بدین  
 عهد که محض اجل وجود است سند خلافت را صاحب صده  
 چند بودست و تحت امامت را صاحب قدر چند و این  
 اسامی از کتاب شما آمده و شرط تر قی و ترکیب اندر

شکوه دارد تا هیچ را از تو نگیرد و بدو هیچ را از تو نوالد  
 آمده و هر کس که مرید باشد از سوال اهل این مقام صاحب  
 حاجت گویند و باید و صاحب عفت و درمان جویند و اما اگر  
 بر سبیل رسم و عادت اسامی اعادت کرده آید شاید که  
 این مقامات موجب طاعت کرد و سخت آید بدان را  
 چون عروسان در آرایش عیادت کرنی به پیران و در کعبه  
 و در حج لغت بی مشاهد کن باید آنی که معلوم تو پیش از  
 تا حصول دست و معلوم پیش از نامشروع و اما بنا الا که مقام  
 معلوم پس بر چون شمع برای ناست و زباز از یور  
 گفتار بسیار است و این نظم بر قوم خواند و این قصیده  
 بر زبان براند

ایله فقه القیانی فی العقل	و البصیر اصغر قوی انقوی معتبر
الحد و کرسن حد جازمه و غلظه	الی عمدنا من عجمه منقحر البشر
ایوکر صدیق این تجانه نوله	زبد اتم من بعدد عمر
و من بعدد عثمان تحت انوشی	و او علی صاحب القدر و النظر

و چون بعد از رفتن احسن القوی  
 و خطا طریقی از روی مستعد و یا  
 و صاحب اشتی البریه بعد و  
 و لوحی شریک این معری ضرر  
 و اجر را برین نه من بعد موت  
 و اما قضی تمام الولید و لیل  
 و تمام سلیمان انور و معار  
 و تمام شام ثم بعد و  
 و جایزید بعد و لولایه  
 و من بعد و مردان ثم نعت  
 و الی الالبشی و عمر و نأ  
 و ان الالبشی و علی قایم  
 و لوحی مهند و اوماته قضی  
 و من بعد و تمام الرشید با مر  
 و من بعد و الماسون اصغر

و احسن است البیض محاسن  
 معاد و بدو الشیب و الرکب  
 ندر ما ندر ما ندر فی الدن  
 تشبیه علی سنن الحسین  
 معاد و بدو الماسون و اک و مال  
 لاسن رعایا و الامامه  
 و من بعد و الالبشی و عمر و نأ  
 و الالبشی و علی قایم  
 و لوحی مهند و اوماته قضی  
 و من بعد و تمام الرشید با مر  
 و من بعد و الماسون اصغر





قد بعد از این رسید به این حد  
اینکه اگر آفرید که فتنه بیخ و بن  
و آخر و فکر برین بود و این  
و برین بود که اگر اندیشه بود

باسمعان پر صاحب بلاغت از راه ایت فراغت یافت از  
جب در استعدا از آفرین بخاست و ممکن از رعایت فکر  
زمانی که بشاقت و دوا و کسب آفرین بداند و این مرد  
نظم را بر بیاض دیده و او که در مدح و مکار و اوقات ذرا  
ساخته و چون صبح صاف نمید و نسیم سحر از شاخ شجر  
نویسد پرده که ریای باد سحری عمر از شد و چون شب برفت  
نظمی هم بداند

ز بهر آنکه اندامم بکاش خست  
از دور کارم و از هر دست پاست

الحق من المثلث عشرون في الحزب  
سكوت كرومادوس كبري رب بود و در سكارم اطلاق في

الثالث

کتاب

که در فنی از ادوات که تجزیه جوانی شمره اعانی را بسته بود  
و جمعه صبا بنیم با پران شب شبان سوز عشق و شکر زان  
که در کی غلطی و فتنی و هنوز مشک و عنبر عارض کجا خور و عارض  
مشاک نشد و بود و هنوز غزل جوانی بعضی بری طوشت گفته بود  
منور که کل عارض از غوانی بود و هنوز شوقی

آب زندگانی بود، هنوز بیخ حیات و هنوز نراغ وجود  
در آید او مدولت جوانی بود، اندیشه افتاد که غربتی کرده  
و کز بر سر تنی کرده شود در کرده ابرای روضات الطول  
و العرض بقدری یونیده و همی یونیده سفری اختیار افتاد و  
معنی الطالع مولود و ترانوت سعود بازگشته آید و بعد از  
نظار استخارت و دعوات استجارت این معنی مقرر می شد

مت فقلت لنفسه سرى في الدجى العلق الى القوم  
الذي من اول العلق فالا نرى ميت لما في ملك من قبل  
والرجع نفع منها كل متعلق وجون راحله طلب رادع  
نهادم ونهجه ردواعي رالب براب نهادم وروي تحت عراب

آوردم و ابتدا از شهر اصفهان کردم که مناسبت آن شهر مشهور  
 بسیار شود و بودم و در سودا و آن بسیار شنود و گفتیم که بود  
 که این دولت نیز گزین آید و بدان آرد و بی از سینه برین  
 آید و بفرستد که غرض آن صوب و شش بود و شتم و ستار را  
 بخدمت بجا و بکند شتم تا بعد از پنج سال و تحمل شداید بسیار  
 و قرار را و بیدار و آن بنا به برسدیم و بگوئی که آفتاب از  
 سطح گورانی قشیر طلانی رای کرد و بود و در درای قمر کو  
 قمر و از غوطه خورده و زکی شب سر اگر بپایان روحی روز  
 بر آید و اهل قاهره را و در احوال در آن بنا به بنهادند و با  
 افراد و کشتا و نه و چون از راه آن تا غنم بول شدند و هر یک  
 با سایر شش و خواب شمول شدند و از آن روز خواب کای  
 کشته بود و از مدت شب با سنی شده که خروشی اینوه و خوشی  
 با شکوه و صد هزار آواز مختلف و نغمه متراف از برین  
 از شهر آسمان رسید و بغیر خلق از و از و شش و در شش  
 کشید و گزین است که موجب آن خروش و بیت و هیچ آن

خنده و خوش گشت تا آن زمان که قامت و اذان با سماع و نغمه  
 رسیده و زکی شب لب از لب برداشت و شب با شکوه رفت  
 از منزل شب برداشت و در شهر کشتا و نه و خلق روی چهره و از  
 نهادند بر رسیدیم که آن چندان خروش ج بود و در پرده و  
 و شش ج بود و گفته درین شهر امر و در مصیبتی است عظیم  
 و نامی است جسم که آنکه مقتدی این لایت است و پیشوای  
 این است بود و در شش شراب اهل خوش کرده بود و از دار  
 فضا بخت نهادن کرده و این چند و شش و خوش برین طبعیت  
 و این ماک و نغمه برین محبت با سنین آب از روی رفته  
 و اما بعد و اما الیه را چون گفته شد با خود گفتیم و شش  
 این غم و طلقه این با تم باید رفت و بگوئی باید کرد و  
 و از ماری باید داد

و نحن من عتبات الموت نكذ	الدمعة و دود الالموت ذوق
و من غفيرة دعواتهم	و من غفيرة دعواتهم

که این کسب بهر آستین جیب نخواهد رسید و این بناوی از

هر کوی وادی برخواهد آمد بسج احب ما غدا اهل قافله فرو  
 که آتم و بدر یافت آن صیبت شتا قتم و بدیدن آن صیبت  
 رای کردم و خود را در آن صفت جایی کردم جمعی و بدیدم  
 و ایستاده و علمها را از سر نهاده و فرغ و فرغ و فرغ  
 و خروش از میدان ملک ماوان سماک رسیده آسمان را  
 ما تم جانه فوط کرده و دم و دم چشم در آب غوطه خورده  
 و چون آوازه اوار لغایت رسید و آن غیر و زقرینات  
 کشید و آن حادثه از حادثه احمد و جنین زیادت شد و آن  
 صیبت از صیبت حسن و حسن که گشت پری صاحب  
 و لقی از میان خلق برخواست و عروس زباز را بر بوی خوش  
 و این پات بر زبان راند

ما قوم قدسات الطنون	و اضطرب القبر و البکون
و ادبر العقل و التاتی	و اقبل الحق و الجنون
اما علمه مان فیکم	ینظر الموت و المنون

و عادات الموت و موتی در رگ اینها نمودن

ای اهل علم عقل ازین آوری است	با حکم که در جهان این بدید
معلوم نیست زو تا کین بدید	از میان خلق و طوف هر دیت
هر نهاده که درین خاک تروست	خاک از خاک و زمان آن است
بی حکم او نیستد بر کین بیخشاخ	از جرم خاک با حکمی که شریست
در مرگ و دستان چیل برادر است	خندید بر خود و گفته بر خوش است

سلمان این خبر غول طویل است و او از دراکر ارشاد مخفی  
 لی ناری میرسد بجا لکبا لبوس فی الی قوس و عول کجول  
 الغلیل من العلیل خروش از پستکاری درت آید و غیر  
 از بد کرداری رست بود و اگر غللی میرود ما میر عادل شهر پاد  
 و شست با باز دارد و اگر جو رست با شخته و لایت بیاید  
 گفت تا رفیع کند و تختیستین جانه است که بدروانه پردن  
 شده است و نه اول ما ولی است که از نبوت فنا کا لب  
 نقائل کرده است قوله تعالی و ما محمد الا رسول قد خلت من  
 قبله الرسل از آنکه عالمیان و ادیان را بغلیل وجود او

بر باید و حیات نشاند این شربت جادو دایم نام برساند  
 که اکمل است و انتم ستون آدم که مطلع خلقتی بود و مطلع  
 این تفریق که راست شد و محمد که ثابت کار بود از شرف این  
 کار برانداخت شد ابراهیم را که قدم خلت بر سرش نشاند  
 بود و این دام او نیست و سیلها ترا که زین نبوت برکت داد  
 بود ازین عاده که توانست که نیت و نوح هزار سال برین  
 و تزیست و تکان اند هزار سال با نذر نماید و یقین دین  
 و اقدوست از دین یوسف بدشت و یوسف دین عاده  
 زینهار اکمل است بخون بن برین سکه کو ی رسیدگی را  
 فراموش کرد و احق چون و برین تیره افتاد از ذکر خدا  
 خاموش شد و توحه تعالی کل امری منعم بویشتن تانی  
 آفرنده در آفریده خود قتل و عقد فرمود بهوش و خوش  
 لازم آید چرا آسمان بگیرد و باندام نباشد و چرا  
 شیطان طبعیت را منتقم و سلطان شریعت ندانید **شربت**  
 الا انما الدنیا سراب کاذبه و کل حریص فی مواها مفسد

انوار کمین فی ایام حیات عدو	فان رحمت الموت علی
این جهانک و خروشن و خوش	هر کسی که امام با علویت
و آنچه امر و عادت است از ملک	در سرای کهن نه رسم نویت
و انکه در کلاس لامحال اجل	با دو یک من و منی و نیت

پس چون این برانداخت و این فصل بر دو آفتاب صف از  
 ماتم بی خروشن گشت و دیک از مصیبت یک خوش شد و غایب  
 شریعت که ما نهاد طبعیت گرفت و سکونی و آرامی و خوشی  
 و اندامی بدید آمد و هر کلیم خوش برین دوش را هر کسی شنیدی  
 و در جایی بگفت و چون ساعتی تمام بود و جمعی از آن خوش  
 و خردش بیا بود و خوشی محک ساکن گشت و دلهای مضطرب  
 پیدا آمد و بر تشکر هم در آن گوشه نشسته و زبان آرگفت  
 برشته و طبع را از حرکت نوال میداد و باز از انجا طرحی  
 میکرد و گوشه ها مستطرا ن فصاحت و ملاحات و ملات  
 مایه و دلها به آن راحت و استراحت شده بود پس بر  
 بعد از آن که ساعتی توت نضاعی که دشت او از فصیحانه

بر داشت و گفت **ه**  
 و القبر عند النوى فلو لم يدفن  
 و الحال في نظره و العبد  
 و البقي الانسان يساكن  
 با قوم قد فرغم مبر و سلوان  
 القدر كنتم تعوق الودع كنس  
 سيمر العبد لا عن حركه دست  
 سني عموه مضت سني قبل فرقا

و انتم و نحن اجنا و انومان  
 و درين فرا و عيبست چو طای خرسد  
 غزاه و اتم بايند چو طای عرسد  
 بنه دل بعروسان جهان اكن  
 كراين جهان نكر اكست و اكن  
 فزوشكستر اين جهان نكر اكن  
 ايات  
 سكوت عقل درين جهان نكر اكن  
 برون در قوت و جلی ملكيت جنت  
 و كبر برين زلفش نكر اكن  
 ترازينه زهرش بر آرد و نكر اكن  
 كمال سلطنت و قدرت نكر اكن

بس از غر ز نعم بر رزق آمد و گفت مسلمانان اين آتش چه بود  
 كه بدین زو دی افسرد و شد و این چه آشكوفه بود كه بدین آتش  
 بزم زد و شد شامد انچه كسي كه مرگ عطا شد مسلمانيت و جاود  
 بزرگتر آسمانيت و هر عالم كه از عالم در عالم عدم قدم نهاد  
 نهاد و آن هجرت و رحلت باشد ام كشوری و اندام لشكری

باشد كه در اركلا و موضع در شارع متقطع متلاشی شود آن ذرن  
 نزاره كه كشته ریشه عالم را حركتی و تشویش افتد كه رفتن  
 يكديگر است و رفتن يكديگر انچه و كره فات انسانی و بكر است و  
 و فات جهانی دیگر

فما علم الدهر الا نجومه و ما في مقال الحق شكك لما  
 و ما موت هذا موت شخص بعين و اما كان نفس ملكه ملكه و ما

ز نهار ز نهار اين آتش بايد كه سالها منطقي شود و اين  
 انچه بايد كه بهر منطقي نماند و فاء و دوستان در جرم پوستان  
 كه كس نتواند داشت اما نازل الاقدام درين و فاء  
 عهد بحد و عهد ميايد كوشيد كه اين كاس در مد اول  
 و اين نواله در تناول و اين نهار كوشيد و سید و و این  
 قبح همه لپه بشيد و بس پیر دست بدعا برداشت و افشا  
 عزاب كه داشت و چون علقه آن ماتم كسته شده منقاع  
 اجتماع شكست گشت و هر يك بنامه و اشیاء را ای گردن  
 حستن شیخ پر را بسا ختم و حون ما و بهر طرف بنا ختم و چون

الرابع

جواب

آب هر چه باشد تا قهره از بر قضا القوس نیافتم  
معلوم شد که بران چرخ و زین  
آند که از خطه شاد چرخ و زین  
و اندر که از خاک شد از رخسار

التماسه الف کت شریک الشتر به

سکایت کرد مرد و سگی محبت و محبتی داشت و صحبت او  
طراوی که وقتی در اوایل جوانی بخودش آسمانی طراپ  
اغراب بردوش نهادم و روی بر او او ش نهادم و غمی  
چون باد بوییده و قدیمی چون حرص جوینده و زمین سیما  
سیما بی داشت و فلک رو آسمانی و عطار و سپهر و زین  
سحاب کافور می نخت و سپهر سیم جام بزرق ملک نشین  
ریاض سستین برغت مساکین برنده و دوش بود و حیاض  
بتاثر فلکی جوشن پوش نظر آفاق بسیار پیش عقوب کرد  
بود شاعر شایان و فرش با موی نیم سحری چون پیکان  
آبدار مدنی داشت و هوا بهمنی هوا و طبعی شدنی  
در دوزخین مدنی بی آلت و عدلی تن خیزن سحری و ادم

و جان در چنین خطری نهادم

فعلت لنفسی خدی غالی فرس

اسما را اهل النوی فی اوج غیب

نخل انبیه عزت مطالبها

سوار چند با خطر باشم

قبرت در رونق و بهانه دارد

در کشتن و دوج دارد و قدر

بنود از ره موی غالی

و غم خندی بن سحر انوی

و فی فوادی منه و انما

بنود را اقصاء النوی

خطر مر و در سفر باشد

آن که بر خاک در مرق باشد

کر به کار اشراف برید باشد

آب ساقی که در شمر باشد

بسر از شهر شهر سیک شتم و منزل بمنزل می نوشتم و سر مار

بهمین دی در رک دلی عوامی میکرد و اجزا و العاض

بار تعاش طبعی ر قاصی میکرد و رسیدم شمی از شبها

آن غریب و بعد ان دیار و تربت که مقصد مقصود بود و زور

آدم بر با کجی که نزول فرما را معمود و شمع مشور و زور

قد نیانی تحدر براتی رسیده بود و قدیل زین فلک را

روغن باغ آند و قدرای رزم آرای جاده سوک داشت

و آفتاب فلک آرای غم و دلک کفر منور لب و دندان بگذرد  
 شعله آتش و عروس خمار کشاد و لب و دندان منور لب  
 ازین رباط بدست کنیم و بارفتی بر تپه پیر خاست و نشست  
 کنیم عرس و در طوافی معلوم میکردم و همه موافق را بر  
 قدم می آوردیم تا رسید به شب با که نسیم آشیانی از بدو بدل  
 می رسید و چشم و دل ظاهر و باطن او میدید که کفرم آشناد و  
 در آن آشیانه قدم نباید زد که قدم اول که گرافه بود و  
 با سوسن جان مانساده و بخوبید

بالقلب درک مالیدرک	و القلب اودع قیاسه لیس
آواز دادم که مل فی الدار	احسن من الاحرار و مل فی الطار

سدر من ارجال در بر صدر و بار کا و جع با مشق نام یا بهم و در  
 صف و صفیج کریم همان خواهم بود و از یکو شوم آمد که مرجا  
 با تمام التزیل فی الیسر الکبیر نهر را از آفرین بر  
 منای که ناخوانده بر آید و نهر از جان فدایی ماری بود  
 کبری و عده خود و در آید

س

هم نقل در آسپشین هم عام است	ناخوانده و در آمدی و نکشت
من خبر بران ندی برای کجاست	نا دیده و ناخورد و شوم عاقبت

در آنکی رود سیل من شست است و همان ناخوانده و شوم از  
 تخمهای بهشت است کپستلخ و ایمن نشین که خانه و نایب  
 کشت و آشیانه و هرچی در است و در صرف گلک تو تا  
 ازین سوره با صغر خود بخش صحن در ده که شب پیکاست  
 و دست از هر نقد با کوه تا که نقد در دار با باغیستی و طوطی  
 یافت سازیم و سرایه و بود را و در امان بود و بارید  
 طعام و او ام سلام و کلام بسند که کیم که خوان و خند  
 بوقت نهادن حاجت داشت و ارد که سوره مسو فی ان بوقت  
 بر داشتن کبری می بود

و لنا فی اجبتنا ضیفا	انصرف فی البساتین
و کرم علیها ضیفا و کفر علی	و ان الضیف رب البیت

و چون بای در حرم سرای نهادم و بر تمام پستین با  
 قومی دیدم صورت منسادی و معنی متواری عاشقان

گناره و دیار یکدیگر آینه ای چون آینه ای که در  
 جنت چون لاله و غنچه و در محرمیت چون پاله و غنچه  
 دستی طوق کردنی و در بای جبر الامو و لب و دهانی و زبانه  
 چون خندلیب در ترنم و لبها چون گل در قفسم آشنایان  
 آشیانه ارواح و رفیعان غلوت خانه میثاق و شمع مسوی  
 قد زمانه بر آستانه میزد و جام مسوی چون آفتاب  
 زبانه مسرود و چون شمع چند آتشید و شمعش و نایق و زود  
 میثاق و اندر ششانه کشته درای و برای یک مجلس چون  
 و ایر است جلوس و در جبین و قیام آن غیر قدر بوقت  
 آمدی که قتل از دماغها اقل کرده است و از فرائح صحرای  
 آن آشنای سودای گیران شده و قتل از حال یار کران  
 تکلیف در سایه جام و ام پسند تنه و نهاده است شیطانت  
 بر عقیده طبیعت عقل شریعت از بای کشته و اگر ایست  
 آمده ای چند آنکه خواهی بجوی که عیب بکام که در پرده غیبا  
 بوده است بصحای رسوای آمدست قتل زبانه را بر یک کشته است

اگر

و قبح قتل را سر پوش زورید و جمع را اسلک بروی نشود  
 و شخص ز قمار قدم فریزی شود

یکبار بند چند بر ما	بیشتر دوم و چند بر ما
بنگر که چه کرد از نعلی	و در فلک بلند بر ما
وزنیش و سر و چه کرد	این کردم و کو سفید بر ما
مگر بندی بند علایر	چون سود کرد و بند بر ما

پس هر یک بکفار لطافتی افزود و بگرداگر اتمی نو  
 و از انبار مهر و جمال فصل هر دیاری پرسیدند و  
 نیک و غش و بکین نظم و شری سنجیدند و افلاک آن  
 سر تا قوتی داشت منوط و غلبه داشت بکمال ماه و انجمی  
 از حجاب بجم می تابید و در آتش باران موج قمر بود و فضا  
 عالم بر فوار میرز مهر بر هوای چون بید صدف از قطره  
 برف مر و درید میگرد و لشکر بهر قوت خود در عالم بود  
 میگرد و شراب در قعر پاله و چون خون در دالاله  
 بود و می اعل و در دالان چون اعل پشمان در کان نخت کشته

و قبح



هیچ کس این یک صنعت بریدن و چگونگی این یافت نشیندند  
 از لای مقدم بقدم تعلم آمدند و احترام و تعظیم کردند  
 و خواهر از وی شنیدند و مشکلات از وی پرسیدند تا هم  
 دولت سر و صفت از ستان قطعه حسن باختری صاحب  
 دهنه رسیدم و آن قطعه مشهور است و در زبانها مذکور و در  
 هر منی معنی است بگری قدرت فکر نوی توان رسید

لیس لسان من بجلید جلودا	فالیس نقد بر و از جان خود
کم مومن فرصت لطفا را شما	نقد الا صاحب بچشم حسودا
و طر اطرور آلفانی از جا بیا	بسماع ترانه رو السودا
و از ارمیت سودا کما کما	عادت طلیک من العیق غودا
با صاحب العود لاله لاله	خرق لاله عود او ترک غودا

و این آیات خود شهید کاماست و شراب جامه و لایا  
 این صنوت مستقی اند بر خدمت لفظ و معنی این قطعه سر قوس  
 بر خاست از جب و رست گفتند که این را بختی باید چمنک  
 و یاری باید هم پسنگ تا بدلات خاطر تو این کرمی بالخی

خفت شود و هر دو قطعه در زبان گفت آمد چون صاحب ستر  
 تقدان خدا ان لب از دندان برداشت و گفت این منزل  
 چنین شاق نیست و این افراج تکلیف مالا یطاق نیست  
 گوش از تابش نوی و بشو با کردی و این آیات بخواند **س**  
 پنج فریضه برف و پنج کبر که در کمال و در بوش و پیش کوی  
 آمد بر فراز تپس مومن بهشتی که خوف و پنج دی خوا  
 که در میان چشم بود در آرد است از کمال شرب سر و آب کبر  
 در خان لب را سوی بانه نیازد و در جرمه کاس بر اندازی از  
 آمد از عقد عقیقین بر تو باز ای گو عود داری در جیب و در کت  
 یک عود را بسوز و در کعبه بیا و چون این قطعه را بایان کرد  
 و در نیازه درین مکر سر کرد ان کرد و چون بالا این فضل  
 پدیدند و والا این سخن شنیدند او از تحسین از بر و پر  
 شد و سلک نظام مجلس دیگر کون جو ان چون این دردی  
 پر به پیوست هر یک را شامی و مرصای گفت و عرو  
 از شراب تمکلت و سلطت با و در حرم عقل ستون شد بخت

اگر که بگوید مطهری و در ساد مساحت یک یک می کشند و می مانند  
 و بعد از آن می بینند که قباب تازه شده غوطه خورده و در  
 سلطان روز او را در کشت با صبح اول بر خاستم در خانه کردی  
 قدیمم و در شراره دی خبر نشنیدم  
 معلوم شد که جوانی که با او در جام او چک و فلک زهر با نه  
 در آفتاب با دیه تخت افتاد یا وحییم سایه دولت یکدیگر  
**فصل** در بیان مقامات پست و میوم تحریر افتاد  
 وقت و حال از نسق اول تغییر افتاد و ساقی نوایب در دوا  
 آمد و مردی مصایب و در زادن نه دل را را می تدبیر ماندند  
 طبع را با جانی که خورده و تا بعد از سلطان و تقدیر بر نمریت شد  
 نظم احوال را قوافی نماید و در قریح ره از کار شراب ساقی  
 خاطر قدرت معنی سفین و پشت و زبان قوت سخن  
 عن موی کل صاحب غلیل شغلی نواست و خطوب  
 و در او دل این با سید پست طبعی در طراوت بود و میوه  
 ریحی با حلاوت طبع در جبین فراغ و خاطر و رسد و آن که گویا

بر لبها میوم کشیده است و در شعله با میوم شده و در حلقه  
 حق خانه شده که تا کون و بعد در لبا موی و جل بکاید و روز  
 از دین تسلیم از تحریر این بخشها استغنا درینو هست و غنا  
 این سخن نسق اقتضای داشت و در روح این ترکیب جمعیت  
 صیاح نه از نهایس قمر که بر صورت فصاحت نبود و قفل  
 خاطر بسته را از جفا نمویی یکدیگر شب آستین بر زهر  
 نهادن ملاک خلف زادن داشت و آنتم که در صف نامی بود  
 مردس رست نیاید و در شمار که از این کار گیری جز کم و کما  
 معلوم این روی نمود از این خبر بدین قدر جاشنی پس کرده  
 آید و این پستان هم برین جاوده اقصا را افتاد که تمام  
 و در سخن با قبول پسندید و نرسد و کونای در دیان  
 بشدیده ترا اگر وقتی عمارت حواش سوی مساحت و صفا  
 بزار آیند و دست خصومت از آستین و دهن قبا و پیرهن  
 بزارند که پس بر این افسانه با خوش الفاظ شش باز  
 کردیم و آهمن رخسار خورده و از نرم کنیم و کون سر شده

کرم کتم  
 یک رفته شویم جمع جوت  
 کرکان مگونی سودم چون بدست  
 و اگر این جرات منکر شود و این آرد و در سینه منخنک  
 این خود اگر کردار و کار موعودست و اگر در شل و شلا  
 بیت بس سینه که آسب لای بی ترنج خردن و در قبضه روز  
 حجب ایرست و زبون و غرض این همه کار و کار گشت  
 تمایز این صورت این اعتبار بداند و سورت و این مع  
 و این فیز در اثنا این کتب چند قطعه معروفست که  
 بعضی را مصرعها این بن خوست بعثت اگر من در میان  
 در ترجمه پاری بر نظم و شرفاری رفته ام و در این مضامین  
 بغض و رت موانع و موافق لمی و رختی هر چه نه قران  
 عربی و الفاظ بنویست که اگر یکی بر یکسار دارد که  
 لا ما من بشک و کوکان بعضی بعضی ظهیر او این دیگران  
 صفت دارد که ان موالاتی و جی بوجی از دات اشغال  
 و اشغال است و در حد امکان و او مان

فصل مقال و ن لفظک ریاب  
 فصل کلام و ن لفظک ریاب  
 فصل و جدا صیغها معرعا  
 و اگر من در ترجمه مایه ندارم و درین کار سرمایه اگر خوا  
 من این در را از قالب مشور قالب منظم آرم و منظر  
 تفتیق و تطبیق نگاه دارم و هم در معنی شدت باین فصل  
 وحدت این اصل در حسب حال و طریق از حال بسرم  
 و بر دازم و چون این دعوی شنود و آمد و این صورت  
 نه و شد همه عضوها کوش گشت و همه دعویها فراموش  
 گفتند ای جان عزیز دعوی نقاب از روی دعوی بردا  
 که صورت شک و مکان بی اقامت به نیت و بران  
 درست نیاید بعد از ان چون این پستما فقر لطیفه بر  
 بیت  
 و سن حکایات بر و لسا  
 که گفتند خنده و علیک عین امتد از عهد مک نیده دعوی  
 پروان آمدی با آنکه متهم معروف ویر و بهر حال و ج کرد

و زیادت ازان که بزرگ شمع مجور است رفته باشد چون  
 تائید و تدکیری و تقییم و تاخیری و صرف لایع صرف آن  
 چون جنبه شود در اشعار قدما نظیر آن یافته آید و الفاضل  
 من عدت سقطاته و انحرارت مقطعاته اما او با نامود  
 و بلغا ما مذهب که هنوز در کمار ضرب زید عمر و اسدین  
 معنی را اشکوارند و این سخن را نامقرر شناسند  
 و این میدان کور بود و شکسته و زنجیر پیوسته و زنده و از  
 بالوده خاطر خود قیما کرده و طعناها خورده برانند و از  
 جبهتها که اضعاف من علك النجومین خوانند بکلمه سودا مدیضا  
 نمایند و سران فی القرآن لثا سقیمها العرب ندانند  
 معارف الناس بخوا کل پیستم و شرط فاضلان و بخود  
 است که همچنان می در ازان روزن و در ویغه هم بر  
 قالب و معنی ترکیب کنند پس در رعیت گویند لیعرف  
 من السقیم و یعلم ان فوق کل ذی علم علم یرد قلم  
 مارا و دوستان مارا از عیب چسبن یاران و طعن و قد

فاران نگاه دارد و هدایات این قیاسه نابود  
 و سرگذشته ما نشنوده از مادر لرزد و انا بختی محمد و الله  
 صلی الله علی محمد و آله اجمعین العو الفراع من تحریر  
 بده کتاب المعانی احمدی فی وقت عصر روز دوشنبه  
 تاریخ چهاردهم شهر رمضان المبارک سنه ۱۰۰۰ کاتب بنده  
 کم نام و احقر اهل انام عبد القادر ولد شیخ سعد الله قدس

کتابخانه  
مکتبہ



